کتاب

قطعات ابن یمین

من تصنیفات ابن یمین فریومدی رح

باعانت

جماعة اشاعة علوم

در

مطبع مظهر العجایب

واقع محلهٔ تالتالا متصل کلات شهر

کلکته

حلیهٔ طبع پوشید

سنه ١٨٦٥ ع

أسماء

اراكين نادية اشاعة العلوم

الذين بذلوا جهدهم في طبع هذا الكتاب * ابتغاء لوجه الملك الوهاب *

صدر المجلس

وحيد الدهر فريد العصر مولانا الفقيه المولوي محمد وجيه

نائب الصدر

المولوي سيد اعظم الدين حسين خان بهادر

المولوي سيد كرامت على الحسيني المتولى صاحب

المولوي سيد زين الدين حسين خان بهادر

ارباب الشورى

جناب منشى امير على خان بهادر

جناب مولوى محمد مظهر صاحب

جناب مولوي رحمت على صاحب

جناب مولوى فضل حسين صاحب

جناب مولوى مرحمت حسين صاحب

جناب مولوى غلام سرور صاحب

المهتمم

كبير الدين احمد

سيد شرف الدين حسن صاحب

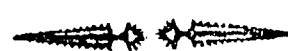
ارباب الاعانة

راجه	احمد رضا صاحب - رئیس پرنیه
مولوي	احمد صاحب - سابق مولوي عدالت
قاضي	احمد بخش صاحب - زميدار
مولوي	احمد خان بهادر - بي - اے - دپوتي مجستريت
اغا	احمد طی صاحب - مدرس
منشي	امام علي خان صاحب
مولوي	الهداد صاحب - مدرس
ميرزا	امير حسن صاحب - زميدار
مولوي	امداد علي خان بهادر - جونير جج
مولوي	امير الدين صاحب - وكيل عدالت ڈهاكه
منشي	بدل الرحيم صاحب - زميدار
مولوي	باقرعلی صاحب - گماشتهٔ افيون
ڈاكٹر	تميز خان صاحب - مدرس ميڈيكل كالج
منشی	حسن جان صاحب - مترجم كونسل
حاجي	حامد صاحب - تاجر
ناخدا	حسن بن ابراهيم جوهر صاحب - تاجر
مولوي	دلاور حسين صاحب - مترجم هائي كورت
مولوي	دبيرالدين احمد صاحب - منصف
مولوي	دليل الدين احمد خان بهادر - ڈپوتي مجستريت
مولوي	دين محمد خان بهادر - ڈپوتي مجستريت

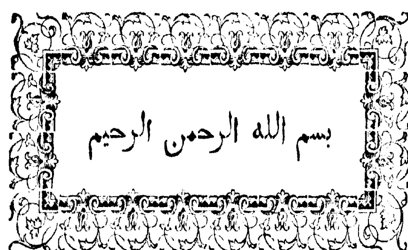
مولوي رضي الدين احمد صاحب - زميدار
منشي رشيد الزمان صاحب - زميدار
قاضي رمضان علی صاحب - زميدار و تاجر
شاهزاده رحيم الدين صاحب - حفيد سلطان تيپو مرحوم
مولوي سيد حسين صاحب
منشي شوكت على صاحب - منشي كالج
خواجه عبد الصمد صاحب - تاجر
مولوي عبد الحق صاحب - مدرس مدرسه عاليه
مولوي عبد العزيز صاحب - مدرس مدرسه عاليه
مولوی عبد الجبار صاحب - هيڈ مترجم هائي كورٹ
مولوي عبد الوهاب صاحب - زميدار
مولوي عبد الله صاحب - ماسٹر مدرسه عاليه كلكته
مولوي عبد الرزاق صاحب - ماسٹر مدرسه عاليه كلكته
مولوي عبد الواسع صاحب - مدرس برنچ اسكول
مولوي عبد الواحد صاحب - منشي ايجنسي
مولوي عبد الواحد صاحب - مترجم هائی كورٹ
سيد عبد الله صاحب - صدرامين و زميدار شايسته آباد
شيخ علي داغمان صاحب - تاجر
مولوي عبد الفتاح صاحب
مولوي عبد القادر صاحب
حاجی عبد الرحمن موسیٰ صاحب - تاجر

مولوی	علی احسن صاحب
میرزا	غلام رسول خان صاحب - تاجر
منشي	غضنفر حسین صاحب - زمیندار
مولوي	فیاض الدین صاحب - ماسٹر برنچ اسکول
سید	فضل حسین صاحب - زمیندار
صوفي	فتح علي صاحب - میرمنشي انجمن
منشي	فدا علي صاحب خان بہادر - ڈپوٹي مجسٹریٹ
شیخ	قدرت الله صاحب - تاجر
میر	لطافت حسین صاحب - زمیدار و مختارهائي کورٹ
مولوي	موسی علي صاحب - مترجم هائي کورٹ
سید	محمد صاحب عرف محمد جان صاحب - زمیندار
میرزا	محمد علي صاحب - ماسٹر برنچ اسکول
مولوي	محمد طیب صاحب - زمیندار
منشي	محمد مہدی صاحب - مترجم هائي کورٹ
شیخ	مظفر حسین صاحب - زمیندار
جناب	موسی خان صاحب - تاجر
حافظ	محمد کریم صاحب
حکیم	محمد علي صاحب
میر	محمد قاسم صاحب
قاضي	محمد نور الحسین صاحب - منصف
مولوي	نواب جان صاحب - نایب میرمنشي گورنر جنرل بہادر

سید	نظام الدین صاحب ـ تاجر
ناظر	نادر حسین صاحب ـ امین
نواب	وزیر علی خان صاحب ـ زمیندار
منشی	وحید الدین خان عرف دلمیر خان صاحب
مولوی	یاور علی صاحب
مولوی	یوسف حسین شہید صاحب
میرزا	ہدایت افزا عرف میرزا الہی بخش صاحب عالم بہادر



کتاب مبارک است هذا مولوی عبد الغفور ... فرزند ... عبد الحق ...



بیاز ابن یمین ای دوست بشنو   مراین شایسته پند رایگان را
یکی و سی و پنج است انکه زینها   نباید بود غافل مومنان را
زده عشری وزان پس منزلی چند   اگر ممکن بود ببریدن آنرا
نبی را پیروی کردن در اینها   کزینها پرورش باشد روانرا
برین مفزای و چیزی هم مکن کم   منت ضامن بهشت جاودان را

قطعه

منم ابن یمین که نتوان کرد   جز بمن انتساب شعر مرا
در میان سخنوران باشد   فضل فصل الخطاب شعر مرا
نبود فرق در جهان گیری   ذره آفتاب شعر مرا

زاہماں دل ہوش برون آئین است بر مثال شراب شعر مرا
از حسد آتش اندر آب فتد گر نویسی بر آب شعر مرا
عقد گوہر کنند تعبیرش ہر کہ بیند بخواب شعر مرا
بایت معمور خوانده است خرد در جهان خراب شعر مرا
کس معارض نمی تواند شد بجواب صواب شعر مرا
زانکہ خودرا فضیحت آرد وبس ہر کہ گوید جواب شعر مرا

قطعه

* ز روی تیرگی گفتم مراین فیروزه خرگه را *
* که عاقل راچرا کشتی دوای جان آبله را *
* ز پروین مهر ہا بستی ذنب فعلان مظالم را *
* بچنگال ذنب کردی مقید صورت مه را *
* فلک گردید و بامن گفت پیش آنافرو خوانم *
* حدیث گرگ و پیراہن رموز یوسف و چه را *
* غلط گفت انوری حقا که ہرده روز یک یک را *
* که سبلت بر کند ایام ہریک روز ده ده را *

قطعه

عزلت و انزوا و تنهائی بر ہانندت از ہزار بلا

رستہ از دام ہر زبون گیری   از چنین حال ہا شود عنقا
گوشہ و جریدہ کہ دور   جمع باشد لطایف شعرا
ہرکہ دارد بسان ابن یمین   نیست تنہا کہ ہست با تنہا

قطعہ

مرا فلک بمواعید میفریفت و لیک
ازان ہزار یکی بار می نکرد وفا
زمانہ چند گہی در ہوای بوبک مکر
غرور داد بامید ثم خیر مرا
چو زان غرور بجز رنج دل نشد حاصل
ملول گشتم از اصحاب منصب اعلا
بحسب حال خود اینک بصورت تضمین
براہل معرفت این بیت میکنم املا
حدیث من ز مفاعیلن و فاعلات بود
من از کجا سخن پسر ممالکت ز کجا

قطعہ

ز کار بستہ بودم مضطرب دوش   پدر در خواب با من گفت بابا
اما تدری اذا ما سد باب   فیفتح بعدہ الفتاح بابا

قطعه

ای بسا دوستان که بگزیدم تا بدیشان بمالم اعدا را
راستی را بسعی شان ایام داد مالش بسی ولی ما را

قطعه

دلا تا چند با دنیا پرستی کنی ضایع بغفلت عمر خود را
چه جوئی کام دل از سفله طبعی که با اطلس نهد یکسان نمد را
چه پوئی در پی دنیا چو دونان که دارائی بود هر نیک و بد را
ترا ضایع کجا بگذارد آن کس که روزی میرساند وام و دد را
مرا از خواجه نفع امروز باید وگرنه روشن است اهل خرد را
که فردا چون به محشر جمع گردند بمن حاجت بود چون خواجه صد را

قطعه

خسیسی اگر لاف آن می زند که باشد یکی در نسب اصل ما
نیم منکر این را ولی در حسب میان من و او بود فرق ها
اگرچه ز آهو بود مشک و پشک ولی پشک چون مشک نارد بها

قطعه

مرا پیشه شعر ست در وقتها اثر ها پدید آید از پیشها
چو تیغ زبان اندر آرم بکام کنم از هزبران تهی بیشها

ز تیغ زبان من آن کس که او نیارد بخاطر در اندیشها
سرانجام داند که برپاے خود ز نابخردی می زند تیشها

قطعه

عطائی خواست از من ماه روئی بگفتم جان ز بهر تست ما را
دلی باید ز فرمان سر نتابی که این معنی بود قلب عطا را

قطعه

ابن یمین اگر همه عالم بکام تست باشد گران فرح نه فزاید دل ترا
ور ملک کاینات ز دستت برون شود هان تا غمش ز جا نر باید دل ترا
چون هست و نیست جمله نماند بیک قرار آن به که زان بیاد نیاید دل ترا
فارغ شو و متابعت پیر عقل کن کز بند غم جز او نگشاید دل ترا
جز صیقل قناعت استادی خرد از زنگ حرص کس نزداید دل ترا

قطعه

چشم پدر از فرقت روی تو سپید است فرزند دل افروز من ای بدر منیرا
پیراهن خود تحفه فرست ای پسر من فالقوه علی وجه ابی یات بصیرا

قطعه

خرد دوستی چون کند با کسی که باد شمنان باشد او را صفا
مدار از بدان چشم نیکی از انکه شکر کس نخورد از نی بوریا

نشبان به آن به که دارد نگاه   ازان سگ که باگرگ شد آشنا

قطعه

از برای دو چیز جوید و بس   مرد عاقل جهان پر فن را
یا ازو سر بلند گردد دوست   یا کند پایمال دشمن را
و آن که می جوید و نمی داند   که غرض چیست مال جستن را
چیده باشد بمسکنت خوشه   داده زان پس بباد خرمن را
غیر جان کندن وزخستن چیست   حاصل ناشناس کودن را

قطعه

دانی چه موجبست که فرزند از پدر   منت نگیرد ار چه فراوان دهد عطا
یعنی درین جهانکه محل حوادث است   در محنت وجود تو افگندهٔ مرا

قطعه

یکی گفت با من که خورشید تافت   ترا سر بر از خواب مستی چرا
بدو گفتم ای مهربان یار من   ترا نیست با من درین ماجرا
بسی بی من و تو درین مرغزار   غزاله کند چون غزالان چرا

قطعه

هر که در مال می کند صنعت   سعی در جمعش ار بود تنها
غلط است آنکه می کند نادان   ناپسند آید این بر دانا

جمع تنها نه صنعتی دارد گرنه تفریق آیدش ز قفا
جمع و تفریق هردو می باید تا نکو صنعتی شود پیدا
انچه دانست گفت ابن یمین کس چه داند که چیست میان شما

قطعه

ز روزگار حوادث امید امن مدار که در تموز ندارد دلیاں برف و هوا
جهان بحقه سربسته ماند از تقدیر برون برنگ منقش درون بزهر بلا

قطعه

چو خواهد گشت وارد امر مقدور چه در غربت چه در ماوا و منشا
مکن شادی گرت گیتی بکام است مخور غم گر بود کارت براشا
چو گردانست گردون از میانه کناری گیر و خوش میکن تماشا
مکن جز اهل معنی را تواضع که خوش گفت انکه کرد این بیت انشا
ولست بضارع الآ الیکم ومالی غیرکم کلا و حاشا

قطعه

گر خرد یار تست ابن یمین بر طرب نه بنای کارت را
جهد کن تا بنا خوشی ندهی خوشی روز و روزگارت را
وقت را مغتنم شمر کامسال می نیابی نشاط پارت را
ترک اندیشهای دوران گیر همچو دی بگذران بهارت را

زانکه چندان تفاوتی نکند بد و نیک تو کردگار ترا

قطعه

نیک همانست که می بگذرد راحت تو محنت دوشین ما
خوردن تو مرغ مسمّن و می بی نمکین نانک جوین ما
خوان زر و صحنک سیمین تو سیر زده کاسهٔ چوبین ما
قاقم و سنجاب تر اتکیه گاه خار و خسک بستره بالین ما
پوشش تو اطلس و دیبا حریر بخیه زده خرقه رنگین ما
زین زر و اسپک تازی تو بوره کفشک شره چرمین ما
طبل قیامت چو بکاکیک زنند ان تو کار اید و یا این ما

قطعه

خداوندا مرا در علم منقول زبان و دیدهٔ گر گشت بینا
بمعقولات نیز م دسترس هست اگرچه نیستم چون ابن سینا
ترا گر مال بسیار است شاید رضینا قسمة الجبار فینا

ردیف بای موحده

قطعه

* ای دل جهان بکام تو گر نیست گو مباش *
* منت خدایرا که جهان هست منقلب *

* در دور روزگار نه بر وفق رای تست *
* خود را مدار از پی این کار مضطرب *
* خوش باش اگرچه روز شود شب بناخوشی *
* آخر نه شام را سحری هست در عقب *

قطعه

مه و مهر دلبر چو تابان شود چه باک ار بود خصم باکین و تاب
چو رخشان کند رخ زشرق آفتاب زحل خواه گو تاب و خواهی متاب

قطعه

کسی کش به بند و بسختی فگند سپهر جفا پیشه منقلب
بدادار باید پناهید و بس نباید شدن در غمش مضطرب
که مخرج پدید آردش از مضیق و یرزقه من حیث لا یحتسب

قطعه

* سایلی حال جهان را ز یکی کرد سوال *
* آن شنیدی که چه فرمود حکیمش بجواب *
* گفت دنیا و نعیمش چو بیابان و سراب *
* یا خیالی است که صاحب نظرش دید بخواب *
* خواب را مردم بیدار دل اصلا ندهند *

نشود اهل خرد غره بتمویه سراب

قطعه

دو مشفق اند طبیب و ادیب بر سر تو
نگاه دار بعزت دل طبیب و ادیب
بدرد خسته شوی گر بنالد از تو ادیب
برنج بسته شوی گر برنجد از تو طبیب

قطعه

در شهر خویش هر که مذلت همی کشد
گر غربت اختیار کند خوانمش غریب
اینت نه بس فضیلت غربت که عاقلان
خوانند هر نفیس ترین چیز را غریب

قطعه

اگر نیک اگر بد چه خواهد رسید ز ایام عمر تو روزی بشب
به پایان روز اما صلاح تو چیست بغم به گذاری بشب یا طرب

قطعه

یکی دست پایین بر و یاری سه چهار بهم
خورده هر کس من پنج و ششی از باده ناب

هفتهٔ مجلس ما طعنه زن هشت بهشت
بود امروز تهی گشته صراحی ز شراب
ای تو در طاق نه اورنگ و روائی گوهر
وقت ما را بمن و بادهٔ گلگون دریاب

ردیف التاء

قطعه

خدائیکه بنیاد هستیت داد
بروز الست اندر افگند خشت
گل پیکرت را جهان بامداد
بدست خود از راه حکمت سرشت
قلم را بفرمود تا بر سرت
همه بودنیها یکایک نوشت
نزیبد که گوید ترا روز حشر
که اینکار خوبست وآن کار زشت
ندارد طمع رستن شاخ عود
هر آنکس که بیخ شترغار کشت
چو از خط فرمانش بیرون نیند
چه اصحاب مسجد چه اہل کنشت
خرد را شگفت آید از عدل او
که آنرا دهد دوزخ این را بهشت

قطعه

مرد آزاده در میان گروه
گرچه خوش خو و عاقل و داناست
محترم آنگهی تواند بود
کز نشان بمالش استغناست
وانکه محتاج خلق شد خوار است
گرچه در علم بوعلی سیناست

قطعه

قطرهٔ آبرو که داشت رهی تا باکنون بهیچکس نفروخت
دین زمان شد چنانکه خاطر او صدره از فکر مشتریش بسوخت

قطعه

استاد کارخانهٔ فطرت بهیچ وقت
از بهر کس بنقش بقا جامهٔ نباقت

چون رستم زمانه بدستان کشاد دست
اسفندیار و روئین تن ازوی امان نیافت

افتاد در کشاکش ایام چون کمان
آنکو بتیر فکرت خود موی می شکافت

از بهر در کشیدن آزادگان به بند
گردون زخط ابیض و اسود کمند تافت

نانی نیافت عاقل ازین چرخ سفله طبع
تا چون تنور سینه ز سوز جگر نتافت

دنیا بجای دین مطالب کامل است آنکه
با دشمنان نشست و رخ از دوستان نتافت

بگریز ازین جهان و غرورش که پایش ازین

* عنقا به بر گزاف سوی آسمان شتافت (؟) *

غزل

* بازم اندر دل تمنای وصال دیگر است *
* بار دیگر در سرم سودای آن سیمین بر است *
* گر مرا سر در سر سودای وصال او شود *
* ترک سر گیرم نگیرم ترک آنچم در سر است *
* جان فدای ان پری پیکر که در چشم خرد *
* ذرهٔ از نور رویش آفتاب دیگر است *
* چون کف موسی فروغ روی آن گیتی فروز *
* چون دم عیسی نسیم زلف او جان پرور است *
* از فروغ رشتهٔ دندان چون پروین او *
* چشم من دایم بکردار صدف پر گوهر است *
* سرو اگرچه سر بازادی فرازد در چمن *
* راستی را پیش قد او کمینه چاکر است *
* غمزهٔ خون دل بیمارش از ابن یمین *
* شربتی خوردست پنداری که هردم خوشتر است *

قطعه

گر نوازد فلکت غره مشو از پی آن
که صعودی نبود کش که سقوطی ز پی است
در بلندی دهدت تخت برو نیز مناز
کارتفاعی نبود کش نه هبوطی ز پی است

قطعه

بادشاهی نزد اهل معرفت آزادگی است
هر که بند آرزو بگشاد از دل بادشاست
گرد خاک آستان و کلبهٔ آزادگی
گر خرد دارد کسی چشم خرد را توتیاست
ره بمعنی هر که در صورت بهم مانند دوئی
از یکی ریزد شکر وان یک ز بهر بوریاست
در صفا خواهی ره وحدت سپر زیرا که آب
ز امتزاج خاک دارد گه گهی گوی صفاست
میرسد خواری ز آمیزش بمرغ خانگی
عزتی گر هست عنقا را ز بهر انزواست
گنج عزلت گیر و دهقانی کن ای ابن یمین

* تا بدانی کانچه میکاریش در نشو و نماست *
* جز تن گل گرد احمر عمر ضایع کردن است *
* روی بر خاک سیه آور که اکسیر کیمیا است *

قطعه

* ای پسر در ضبط آنچت هست جهدی می نمای *
* تا ز هر چه آن نیست اندوهی نباید خوردنت *
* لیک گر ضبط از ره امساک خواهی کردنش *
* خون نام نیک خود این بس بود در گردنت *
* بشنو از من تا نمایم در معیشت راه راست *
* سنت ابن یمین باید بجا آوردنت *
* از در افراط وز تفریط بودن محترز *
* بر طریق اعتدال آهنگ باید کردنت *

قطعه

بگفتار اگر در فشاند کسی خموشی به بسیار ازین خوشتر است
خردمند خامش بود چون صدف اگرچه درونش پر از گوهر است

قطعه

صاحبا بنده را بخدمت تو سخنی عرضه هست خواهد داشت

مهر مهر تو بر نگین دلش   چند سالست تا زمانه نگاشت
هرگز از شیوهٔ هواداری   یکسر موی در طلب نگذاشت
بدگمانیش که سر بدولت تو   خواهدش خاک بر فلک افواشت
راستی صد امید داشت بتو   خود کر آمد هر آنچه می پنداشت
چون ندید از تو هیچ تربیتی   فکر بر حال روزگار گماشت
شد یقینش که همت مخلوق   نرساند بشام قوت چاشت
هر که داند که خالقی دارد   کم مخلوق بایدش انگاشت

قطعه

* کردم ز میان همگان عزم کناری *
* ثابت شده یکبار ز چیزیکه حرامست *
* گفتند که اسرار نهان داشتنت چیست *
* برگو که حلال است حرام است کدام است *
* گفتم که یکی هست نهان نزد من اسرار *
* و اسرار نهان داشتن آئین کرام است *

قطعه

* والا ضیاها توئی آنکس که آفتاب *
* در پیش رای انورت از ذره کمترست *

* الفاظ دلکشای ترا نزد عاقلان *
* اندر مذاق طوطی جان ذوق شکرست *
* دی قطعه بدست من افتاد ناگهان *
* از کفتهای تو که بلطف آب کوثرست *
* چون نور یافت چشم رهی از سواد آن *
* دیدم که قطعه نیست یکی بحر گوهرست *
* عمرت دراز باد که ملک سخنوری *
* طبع ترا بقوت فکرت مسخرست *

قطعه

* فرزند نور دیدهٔ من آنکه در سخن *
* داند خرد که مرتبهٔ مهتری تراست *
* خورشید دُر نظم تو در گوش میکشد *
* چون آفتاب ملک سخن مشتری تراست *
* میدان نظم و نثر مرا بود پیش ازین *
* پانه درین بساط کنون سروری تراست *
* آنکس که از معانی و الفاظ واقفست *
* داند یقین که مرتبهٔ شاعری تراست *

* امن یمامین ترا چه نظر می کند بمهر *
* محمود باش قاعدهٔ عنصری تراست *

قطعه

تا توانی التماس از کس مکن خاصه از ناکس که آن عین خطاست
گر دهد ماند می بزیر منتش ور ندادت آبرویت را کاست
گر کند نفست خطا صبر کن زانکه عز صبر به از ذل خواست

قطعه

* چیزیکه رفت رفت مکن یاد او دگر *
* زیرا که تازه کردن غم کار عقل نیست *
* تا نقد روزگار ترا کم زیان شود *
* بگذار زانکه سود در ادبار عقل نیست *
* نه نه عقال عقل بیفگن ز پای دل *
* کاغیار غم کم است که ادبار عقال نیست *
* مانند باغبان همه برگان کند نشاط *
* هر دل که خستگی وی از خار عقال نیست *
* خوش روزگار ابن یمامین کش خدا بداد *
* آزادگی از آن که گرفتار عقال نیست *

قطعه

ای سروری که در ره مردی و مردمی
رستم ترا مقابل و حاتم نظیر نیست
گر زخم تیغ دست ترا خستگی رساند
بشنو که هیچ عذر جز این دل پذیر نیست
دست گهر فشان تو ابرست تیغ برق
هرجا که ابر هاست ز برقی گریز نیست

قطعه

از فلک دوش بخلوت گله می کردم
که مرا از کرم تو سبب حرمان چیست
وین همه جور تو با فاضل و دانا زچه روست
وین همه لطف تو با بی هنر و نادان چیست
چرخ گفتا که زهی حیرت آفاق هنر
با منت بیهده این مشغله و افغان چیست
در ز دانای جهان چشم بصیرت بگشای
با همه فضل برون آی که بی نقصان چیست
والی خطهٔ ابداع کمال مطلق

چون کسی را نه نهادست مرا نادان چیست
واهب جان و خرد حکمت شرعت دادست
با چنین نعمت و احسان گله و کفران چیست
شکر کن شکر که در معرض فضلی که تراست
گنج قارون چه بود مملکت خاقان چیست
دولت از دین طلب و مرتبت از دانش جوی
همچو دونان سخن جامه و ذکر نان چیست
نقش کژ پاک کن از لوح دل و خوش می باش
این همه غصهٔ بی فایده ات بر جان چیست

قطعه

گردش گردون دون آزادگان را خسته کرد
کو دل آزادهٔ کز زخم دل مجروح نیست
در عنا تا کی توان بودن بامید بهی
گر کسی را صبر ایوب است عمر نوح نیست

قطعه

احرام بستم از پی عالیجناب شاه
کز کائنات قبلهٔ برگزیدهٔ مست

گفتم که خاک درگه او در کشم بچشم
کان توتیای روشنی دیدهٔ منست
نوشم شراب تربیت از جام لطف او
کان اصل شادی دل غمدیدهٔ منست
دربان مرا ز مقصد امید باز داشت
این نیز هم ز طالع شوریدهٔ منست

قطعه

اگرچه بی هنری را درم فزون باشد
گمان مبر تو که نادان برابر داناست
بهیچ حال ابوجهل چون محمد نیست
اگرچه طینت هردو ز آدم و حواست
دلا منال اگرچه مرادت از تو جداست
پناه هم بخدا بر که کار کار خداست
چو اعتقاد درست است هیچ باکی نیست
که در فضای جهان هر نشیب را بالاست
جهان ز غصه و شادی مدام خالی نیست
بهر زمان مثلست اینکه خار با خرماست

قطعه

کوی حیات تا در مرگ　　جز نیم نفس مسافتی نیست
وین طرفه که اندرین مسافت　　گامی نه نهی که آفتی نیست

قطعه

زآنها که حبث باطن ایشان ظاهر است
این بیمایه مزیج که بشان سرشت خوست
گر طعنه زنند بر اشعار عذب تو
این فرقهٔ عوام که بعضی نه خاص اوست
در هم شو که بی هنر از غایت حسد
بر اهل فضل در همه ابواب عیب جوست
خواهند تا چه طوطی طبعت شکر فشان
گردند لیک مغز شناسد خرد ز پوست
هر چند هست تازه و تر سبزهٔ زمن
هرگز کجاست سرو سهی بر کنار جوست
گر یک من از نمامت حساد بد گهر
کورا ز صد سخن که بگوید یکی نکوست
خاقانی فصیح درین باب یک دو بیت

گفتست بشنود که از بس لطیف گوست
خاقانی آن کسان که طریق تو میروند
زاغند زاغ را روش کبک آرزوست
گیرم که مار چوبه کند تن بشکل مار
کو زهر بهر دشمن و کو مهره بهر دوست

قطعه

در عشق تو بر دل رقم صبر کشیدن
چون خشت زدن بر زبر آب روان است
طاق خم ابروت که پیوسته بماناد
محراب دل روشن صاحب نظرانست
لعل تو ندا کرد که یک بوسه بجانی
زاندم دل شیدائی من در پی آنست
رفتی و ز پی می نگرد این یمینت
چون کشته که دل از پی جانش نگرانست

قطعه

آفرین خدای بر مردی که بمرد و بخلق راز نگفت
خرم آنکس که چون صبکروحان باگرانی سخن دراز نگفت

سستی او که گفت و هیچ ندید مردی او که دید و باز نگفت

مثنوی

* بنام ایزد زهی خرم سرائی *
* که چون فردوس اعلی دلکشاییست *
* هوایش ز اعتدال طبع دایم *
* چو انفاس مسیحا جان فزایست *
* غبار استانش از خوش نسیمی *
* بسان مشک آهو ناد سایست *
* ز نور بام چون ماه تمامست *
* که چون مهر از جهان ظلمت زدایست *
* بر اسرار فلک واقف توان شد *
* که همچون جام جم گیتی نمایست *
* چو بخشد سایهٔ سقفش سعادت *
* چه جائی سایهٔ فر همایست *
* لطیف آمد عمارتهاش یکسر *
* بلی معمار او لطف خدایست *
* فلک حیران شود زین بیت معمور *

* چو بیند کس زمین آرام جایست *
* سرایست این ندانم یا بهشتست *
* بهشتست این ندانم یا سرایست *
* هوا در وی همیشه عطرسایست *
* که الحق باصفائی نیک رایست *

قطعه

* خسروا عید مبارک بر تو میمون باد و هست *
* روزگار عالم آرایت همایون باد و هست *
* تا زمین و آسمان پر ذره و انجم بود *
* لشکرت از ذره و انجم پر افزون باد و هست *
* از سعادت هرچه گنجد در خم هفت آسمان *
* مقتضائی طالع سعدت هم اکنون باد و هست *

قطعه

چرخ دولابیست گویا آسمان بی نوا انکس که اندر وی گریخت
برکشیدش کوزه دولاب وار بس نگونش کرد و آب از وی بریخت

قطعه

* چشم مهر از فلک سفله بعد داری که ازو *

* جز جفا و ستم و جفا چنانست که نیست *
* از جفا کاری و بد مهری و بد کرداری *
* چرخ بد مهر دنی را چه نشانست که نیست *
* نیک مردان جهان را بقضا هائی امور *
* از جفائی فلک دون چه زیانست که نیست *
* فلک از بی هنری دشمن اهل هنر است *
* مهر اهل هنرش در دل از انست که نیست *
* اهل دانش همه در رنج و عذابند ز دهر *
* آنکس از دایرهٔ بیخبر انست که نیست *

قطعه

هر که در کار خویش مشوره کرد گلبن باغ دولتش بشگفت
هر مهمی که باشد از بد و نیک در جهان با دو شخص باید گفت
اولا انکه او بحق گوئی ہمچو الماس در تواند سفت
ثانیا با کسی که صورت صدق بی تو بیرون نیاورد ز نهفت
تا به بینی که هر یکی ز ایشان گرد غم از دلت چه گونه برفت
سخن دوست در جهان طاقست با دل خویش کرد باید جفت
گر قبول آیدت نصیحت خلق غم خود خور که روزگار آشفت

قطعه

در جهان هرچه میکنند عوام نزد خاصان رسوم و عادات است
انقطاع از رسوم این حشرات اتصال از همه سعادات است
راه تعالیان محض در بشستن افتتاح همه مرادات است

قطعه

* گر مرا دور فلک کرد تهی دست چو سرو *
* نیم آزاده گرم بر دل ازان باری هست *
* چشم گنج زر و رنج نگهم داشتنش *
* هر کجا تازه گلی در پی آن خاری هست *
* روز و شب منتظر حادثه و وارث باشد *
* هر کجا آرزوئی ضابط و زر داری هست *
* شوم تنگ به تنگی زر و سیم ازانکه *
* در نگهم داشتنش عاقله خرواری هست *
* شکرها میکنم ار سیم و زری نیست مرا *
* کم فراغت زنگه داشتنش باری هست *

قطعه

* ای فلک با من اگر بد کنی ار نیک رواست *

* نه مرا از تو هراسی نه ترا امید است *
* در دلم محنت دور تو کشد باکی نیست *
* رسم محنت کشی اهل هنر جاوید است *
* تا پیر گردون همه انواع فضایل دارد *
* لیک در ملک طرب کام روا ناهید است *
* گر کمالی که مرا هست تو نقصان بینی *
* چکنم عود ز جهل تو چو شاخ بید است *
* در سفالی بود اندر نظرت جام جمی *
* گه از خفت عقل است نه از جمشید است *
* چشم خفاش اگر پرتو خورشید ندید *
* جرم بر دیدهٔ خفاش نه بر خورشید است *

قطعه

ای دل هوشیار اگرچه سپهر باتو در شیوهٔ مواسا نیست
مخور انده که با همه تنها ست این حال باتو تنها نیست
کیست یار سپهر هرزه درای کاستادن دمیش یارا نیست
بی ثباتست بی سرو بی پا در جهان باکسش مدارا نیست
سر فرو ناوری بوعده او می نه نبینی که پای برجا نیست

گر تو خواهی که برخوری از عمر　خلق را فیرا زین تمنا نیست
نقد امروز را ز دست مده　دی گذشت و امید فردا نیست

قطعه

نکند عمر خویشتن ضایع　هر که در عقل او قصوری نیست
هر که او را جماد می شمرند　هیچش از زیرک و بد شعوری نیست
خم اش هر که نیستش در دل　در دلش از جهان سروری نیست
ادمی نایز اگر بهرزه زید　هیچسان از جماد دوری نیست
خواه گو باش شاد و خواه مباش　چون از د ظلمتی و نوری نیست
سور باید شمرد شیون او　چون از د شیونی و سوری نیست

قطعه

تا بدری فتاده ام اکنون　که عجایب درو فراوانست
زان عجایب یکی نخواهم گفت　که نمودار اکثرش آنست
یا چنین اعتقاد کی دارد　هر که در رغم خود سلمانست
بسلامت نمی زید اکنون　جز کسی کو مطیع فرمانست
من ندارم منازعت بادی　بر من این مشکلات آسانست
هر که بازنده از پی مرده　میکند جنگ سخت نادانست

قطعه

حالت علم و مال اگر خواهی که بدانی که هر یکی چونست
مال آرد چو بدر روی بکاست علم چون ماه نو در افزونست
طالب مال بهر علم بود هر که را طالع همایونست

قطعه

زدم از کتم عدم خیمه بصحرای وجود
وز جمادی به نباتی سفری کردم و رفت
بس ازانم کشش طبع بحیوانی بود
چون رسیدم بوی ازوی گذری کردم و رفت
بعد ازان در صدف سینهٔ انسان بصفا
قطرهٔ هستی خود را گهری کردم و رفت
با ملایک پس ازان صومعه قدسی را
گرد برگشتم و نیکو نظری کردم و رفت
بعد ازان ره سوی او بردم چون ابن یمین
همه او گشتم و ترک دگری کردم و رفت

قطعه

هر که جد ش مساعدت نکند جد او موجب هلاکت اوست

و انکه از روزگار بر گردد در هلاکش سبب هلاکت اوست

قطعه

آفت مرد چون ز شهرت اوست خرم انکس که خامل الذکر است
آنکه در مجالس اکابر عصر نائص القوم کاهل الذکر است

قطعه

* هیچ میدانی چه باشد قیمت آزاده مرد *
* بر سر خوان قناعت دست کوته کردنست *
* هر کرا این قحبه دنیا زبون خویش کرد *
* گر بصورت مرد باشد دان که در معنی زنست *
* بر سر کوی قناعت گوشهٔ باید گزید *
* نیم نانی نیست کم تا نیم جانی در تنست *

قطعه

* ایدل از بن جهان اگرت رای رفتنست *
* در نه قدم کنون که ترا پای رفتنست *
* از ما سوای اگر نشوی منقطع بکل *
* معلوم کی شود که ترا پای رفتنست *
* قطع علایق است نخستین بسیج راه *

* از اگر زین مقام تمنای رفتنست *
* دنیا پلی است برگذر رود آخرت *
* در وی مکن مقام که پل جای رفتنست *
* هر کو فتد چو ابن یمین در جهان جان *
* او را که هست رحل چه پروای رفتنست *

قطعه

شنیدم صفات تو عاشق شدم بدیده ندیدم رخ فرخت
بیاد تو برخواست صبر از دلم چها خیزد آیا چو بینم رخت

قطعه

* بردم بنزد خواجه شکایت ز رنج فقر *
* گفتم دوای این بکف همت شما است *
* بر حال من چو یافت وقوف تمام گفت *
* زین رنج غم مخور که علاجش بدست ماست *
* از من گرفت بار طعام و شراب گفت *
* اول علاج مردم بیمار احتماست *

قطعه

* جمع اقاربم طمع خام بسته اند *

* در ملک ریزهٔ که بدانم تعیش است *
* زین ناپسند کی شود او مرتکب چنین *
* هرگز کسی که باخرد و رای و باهش است *
* اندوه ناک چشم کند از طمع مدام *
* هریک ازین گروه که گویا وخامش است *
* من قانعم بدانچه مرا میدهد خدای *
* کارم ازان همیشه نشاطست و رامش است *
* قانع مدام خرم و طامع دژم بود *
* بند طمع گساں که گران سنگ ترکش است *

قطعه

زیاری در خماری بادهٔ جستم گمانم بود کاو را نیک نیک است
میم کم داد ولیکن بد نباشد زچشم کور اشای نیک نیک است

قطعه

* چنان سزد که زکار جهان بود دانا *
* کسی که پیرو گفتار مردم داناست *
* ز بیوفائی گیتی اگر نهٔ آگاه *
* بقصر خواجه نگه کن که اندرو بیداست *

* درین سرا و درین صفه و درین مسند *
* بسی نشست امیر و اسیر ازو برخاست *
* تو هم روی و نمانی درین وطن جاوید *
* گرت خوش است وگرنه منت بگویم راست *
* چو اختیار نداری بسان ابن یمین *
* نکو تر از همه کارت رضا و دل بقضاست *

قطعه

فرهاد خویش کرد مرا ماه چهرهٔ شیرین لبی که خسرو خوبان بررست
شاباش زادمی تو ان یافت بهر آنکه باحور و باپری نگه حسن برزنست

قطعه

هنرمند باشد بسان گهر که هر کس مراو را خریدار نیست
ز بیچارهای گر نخواهد بطبع هنرمند را بی هنر عار نیست
ز حکم یکی دان اگر مفلسے بدل مال در شهوار نیست
چو با ما ندارند جنسیتی عوام از بی این کسم یار نیست
چه خوش نکتهٔ گفته اند اهل فضل کز ان خوب تر هیچ گفتار نیست
هنرمند باید که باشد چو فیل کزین نوع هر جای بسیار نیست
به پیشه درون یا بدرگاه شاه که او لایق اهل بازار نیست

قطعه

مطبخی هست ناگوار مرا　　شهره گشتن باش پختن گشت
تا بشام از سحر بود بانگی　　تا سحرگه زجام باشد مست
هرچه از مأکولات دید بریخت　　هرچه از جامدات یافت شکست
بنگر تا بخیز ابن یمین　　اینچنین مطبخی کسی را هست

قطعه

دی مرا گفت محترم یاری　　که دلم هیچ راز ازو ننهفت
که بگو تا ز طبع وقادت　　در بهار سخن چه غنچه شگفت
نوک الماس فکر ثاقب تو　　گوهر نظم در مدیح که سفت
گفتم اکنون بمدح هیچ کسی　　نشود فکر با ضمیرم جفت

قطعه

اگر معشوق سیم اندام اهل است　　کشیدن از رقیبان جور سهل است
نخواهم جز که با جانان گذارم　　اگر یک ساعتم از عمر مهل است
مرا این نکته زاهل علم یاد است　　که عاشق زنده بی معشوق جهل است
نهم ناگاه سر بر پاش و گویم　　که باشد کار سهل ار یار اهل است

قطعه

عیسی براهی دید یکی کشته فتاده　　بگرفت بدندان تحیر سر انگشت

گفتا که کرا کشتی تا کشته شدی باز　تا خود بکجا کشته شود آنکه ترا کشت
انگشت مکن رنجه بدر کوفتن کس　تا کس نکند رنجه بدر کوفتنت مشت

قطعه

* فرزند چو از مادر خود بسته کف آمد *
* در حرص همان روز که افتاد میان بست *
* آنگه که ز دنیا برود باز کند کف *
* کاینک همه بگذاشته و رفته تهی دست *

قطعه

گر جهانی ز دست تو برود　مخور اندوه آن که چیزی نیست
عالمی نیز ار بدست آید　هم مشو شادمان که چیزی نیست
بد و نیک جهان چو برگذر است　درگذر از جهان که چیزی نیست

قطعه

* فرزند خواجه در هنر از خواجه کمتر است *
* گرچه بشکل و صورت بهتر بسی از دست *
* میگوید آنکه این پسر است آن پدر آز آنکه *
* پس مغز گردی به از آن نیز هست پوست *
* خاقانی بماند سخن خود مثال این *

* گفتست نکته بشنو زانکه بس نکوست *
* هر چند مار چوبه بر آید بشکل مار *
* کو زهر بهر دشمن وگو مهره بهر دوست *

قطعه

هر که رنجی کشید و گنج نهاد بضرورت بدیگری بگذاشت
چون منظر میکنی به آخر او حاصل از گنج غیر رنج نداشت
خرم آنکس که همچو این یمین نخورد وقت شام انده چاشت

قطعه

* ای دل اگر زمانه بصد غم نشانده است *
* بنشین و صبر کن که صبوری دوای اوست *
* با جور روزگار نشاید ستیزه کرد *
* آنکس که کرد این مثل خوش برای اوست *
* با تیغ زنده بشم چو پهلو همی زند *
* گر جان بباد بر دهد الحق سزای اوست *
* گر عاقلی بود برود بر ره صواب *
* از دونی بدانکه آن نه زفکر و خطای اوست *
* در جاهای بمنصب عالی رسد مگوی *

* کان مال و منصب از مدد و عقل و رای اوست *
* چون کارها بجهد میسر نمی شود *
* وان زبده از کسی که خرد رهنمای اوست *
* کز کار نیک و بد نشود شاد و مضطرب *
* داند که هر چه هست بحکم خدای اوست *

قطعه

* جمعی که رباعی ز غزل باز ندانند *
* گفتار چنان هاست که شایسته و زیباست *
* اینست هنر شان که بیان کردم و آنکه *
* اسباب معاش همه از شعر مهیاست *
* وانکه بگهر هم چو صدف زیور دل بست *
* خاموش ز گویان نه چو این شاعر گویاست *
* از ملک فصاحت بکناری شدن اولیست *
* اکنون ز میان فرق بیکبار چو بر خاست *
* اوصاف بزرگان . سخن راست نیاید *
* از تربیت اهل سخن این همه پیداست *

قطعه

ای دل بجست و جوی هنر در جهان بگرد
باشد که آوریش بهر حیله بدست
مرد آن بود که در گه و بیگه نشان عام
جوید بهر دیار ز هر هوشیار و مست
گر علم یافت سرور اقران خویش گشت
ور مرد قدر او بر اصحاب روشن است

قطعه

تا باد خزان بر چمن باغ وزانست
گوئی که چمن کارگه رنگرزانست
زانگونه صبا رنگ ده برگ رزانست
کز حیرت او رنگ رز انگشت گزانست
بی آب رز زان آتش اندر نشیند
سرسبزی گلزار طرب زاب رزانست
در فصل خزان آب رزان باید و چون نیست
گر هست غمی ابن یمین را پس ازانست
ای باد صبا گر بودت راه سوی شاه

* گو این یمین گفت که هنگام خزانست *
* بشتم بکرمهای تو گرم است وگرنه *
* بادخنک از جانب خوارزم وزانست *

قطعه

این جهان را عجوزهٔ بینم حیله سازو بلا به کار درشت
اول و آخریش پیدا نیست سال عمروی از شمار گذشت
هر که آمد برین نسق دیدش نه هما نا کزین نخواهد گشت
باده خور غم مخور که بی تو کسی باد خواهد گذشت بر رو دشت

قطعه

* ای صاحبی که رحمت بی منتهای تو *
* آئین جود را نذهد یکزمان ز دست *
* بکشاد کار خلق جهان کالک لاغرت *
* زانذم که در مصالح خلقان میان به بست *
* رای منیرت آب رخ آفتاب ریخت *
* دست تو رونق در و دریا و کان شکست *
* معلوم گشت آنکه بدستان ز همتی *
* بیچاره چاکر تو چو دستان بجان بجست *

قطعه

ترا صورت از لقوه گر گز شود
چه نقصان شود زان بمعنی راست
اگر چه فتد تیر در احتراق
دگر چند گیرد ازین ماه کاست
همان سروری ماه را ثابت است
همان دانش تیر گردون بجاست
ز معنی ندارد کسی آگهی
که این صورت و شکل مردم چراست
جز این نیست چیزیکه انسان ولیست
که آن هست باقی و این را فناست
چو معنی آن یافت ابن یمین
اگر صورتش نیک و رید رواست

قطعه

بزرگان عراقی را بگویند که جاگیر پس که اینجا بی نیاز است
ازین جار جهتش سوی خراسان درین ده روزه باشد غایتش بیست
اگر اصحاب خراسانش بپرسند که در ملک عراق اهل کرم کیست

چو اینجا از امرم بشنید بوئی جواب اینجا چه جوید مصلحت چیست

قطعه

خون دلها شود که آخر روز بنماید شفق ز نیلی طشت
بزن آبی رزی بر آتش غم پردهٔ دل زشور شش برگشت
ساز تریاک مرد صاحب رای پیشتر زان کند که افعی کشت

قطعه

منم این یمین دانی که او را هزار دیگ جو بشماری صفاتست
میگویم صفت گر باز جوئی صفات ذات من هم عین ذاتست
منم آن چشمه کز وی می تراود نمی کان هم بنام آب حیاتست
تو نیز این وصف داری گر بدانی نه پنداری مگر این ترهاتست
اشارات مرا گر فهم کردی برین ره رو که این راه نجاتست

قطعه

* رزق مقسوم و وقت معلوم است *
* ساعتی پیش و لحظهٔ پس نیست *
* هر یکی را مقدر است که چیست *
* چه توان کرد اگر ترا بس نیست *
* آنکه حسب مراد خود باشد *

* زیر این نه سپهر اطلس نیست *
* گر قناعت کنی بکنجی نیک *
* کمتر از طارم مقرنس نیست *
* لذتی گر شراب خرسندیست *
* از شفا خانهٔ مسدس نیست *
* بقدم کوش تا بکام رسی *
* مرد وامانده کاروان رس نیست *
* هم زخود جوی هر چه می جوئی *
* که بغیر از تو در جهان کس نیست *

قطعه

* مارا شکایتست زگردون دون نواز *
* وآنرا چو دور او سر و پائی بدید نیست *
* بس ماجرا زخواسته بینم زهر کنار *
* واندر میان جمله صفائی پدید نیست *
* کردم نگاه از گل و بلبل بباغ فضل *
* در هیچ فصل برگ و نوائی پدید نیست *
* شد کار فضل بسته بدستان روزگار *

زین غم بترک عقده کشائی پدید نیست

گفتم بعقل جان، به بزم زمان ره مخوف

زیرا چو عقل راه نمائی پدید نیست

دیدیم و آزموده بکرات حال عقل

زو نیز هم اصابت رائی پدید نیست

از خود طلب مراد دل ای دل ز غیر تو

در خانه هیچ خانه خدائی پدید نیست

گردون بمهر ارچه که دل گرمی دهد

مغرور آن مشو که وفای پدید نیست

ایدل اگر علاج تو زینسان کند فلک

دمساز درد شوار که دوای پدید نیست

ابن یمین کرم مطلب در جهان که او

عنقاء مغربست که جای پدید نیست

قطعه

خود را گفتم اکنون مدتی شد که با من یکجو از تو یاگهن نیست

خود بشنید لب کرد یعنی که مرد کش که جای این سخن نیست

چه جوئی آنچه اسباب هنر را ز مصنوعات کاف نون کن نیست

قطعه

مرد بیمار کا حتما نکند هیچ دانی که حال او چون نیست
میدهد تیغ تیز از سر جهل به عدوی که طالب خون است

قطعه

ای دل از احوال خود می باش دایم باخبر
طمطراق خواجگی روزی سه چاری بیش نیست
گه گهی گر سوی دنیا التفاتی میکنند
اهل عقبا از برای اعتباری بیش نیست
نقد عمر آنکس که در تحصیل فانی صرف کرد
بر سر بازار دانش هرزه کاری بیش نیست
بگذر از دوزخ نظر در جنت الماوا مدار
زانکه حاصل زین دو منزل اعتباری بیش نیست
عمر باقی خواه یعنی نام نیک ابن یمین
کین دو روزه عمر فانی مستعاری بیش نیست
گر نداری گوهر و زر زان چرا باشی دژم
این یکی دان آبرو دان خاکساری بیش نیست
شهرت عالم شدی از خوش زبانی اینت بس

غایت قصوای همت اشتهاری بیش نیست

قطعه

رسد ای دل بتو روزئی تو بی سعی و لیک
از گدا طبعی خویشت هوس خواستن است
چه نشستی بهوس مار صفت بر سر گنج
از سر جمله سرانجام چو برخاستن است
رنج بر دل چه نهی بهر جهان آرائی
آن خود آراسته بی زحمت آراستن است
رو قناعت کن و در تربیت حرص مکوش
که مغیلان سر نه چو واز در پیراستن است
در جهان پوشش و خورد یست کزان نیست گزیر
زین فزون خواستنت عمر بغم کاستن است

قطعه

جهان از بهر پاشن نیست تنها
یقین دان کاندرین معنی شکی نیست
نه پنداری که هر جا هست تاجی
زبهر او مهیا تارکی نیست

سلامت با قناعت توامانند
چو حرص اندر زمانه مهلکی نیست
اگر صد اسپ داری در طویله
ترا مرکب از آنها جز یکی نیست
اگر رنجه نباشی بهر بیشی
توان گفتن که چون تو زیرکی نیست
کفافی از قضات ار میدهد دست
تمامت این قدر و این اندکی نیست

قطعه

بخور بپوش و بپاش و بدانکه آخر عمر
خرد نداشت کسی کو بدیگری بگذاشت
منه ذخیره که بسیار کس ز غایت حرص
نهاد گنج بصد رنج و دیگری برداشت

قطعه

در جهان هیچ به از عزلت و تنهای نیست
وین سعادت ز در مردم هر جای نیست
اینچنین دولت فرخنده کسی یابد و بس

* که دی امروز در اندیشه فردائی نیست *

* گفتهٔ حکمت درویشی و اسرار حدیث *

* غمی از گردش گردون شکیبائی نیست *

* گوشهٔ خلوت و دردی سخن اهل هنر *

* گر بود در نظر اندیشه تنهائی نیست *

* کنج عزلت که فلاحی در فاهیست دو *

* بخوشی کمتر ازین منظر مینائی نیست *

* گر بدست آرد ازین گونه مراد ابن یمین *

* نفروشد بجهانیش که سودای نیست *

قطعه

در بهشت است هر که در وطنش   نعمتی هست وحیق و وقی نیست

کنج عزلت گزید در عالم   در پی طارم و رواقی نیست

مردم از ناگوار و ناجنسش   هم نشینی و هم وثاقی نیست

هر که جفتش چنین مراد شود   همچو او در زمانه طاقی نیست

خود کسی کاین سعادتش باشد   هست شاهی و طمطراقی نیست

قطعه

صحبت دامن هست وجه معاش   گر نباشی شکور کفرانست

شکر انعام و منعم ار نکنی   آن نکفران که محض کفرانست
هست کفران فزون کفر از آن   که ثنای کفر کفرانست

قطعه

* ای روزگار از تو بوجه معاش خویش *
* قانع شدیم ترک بگیر این مضایقت *
* یارب چه موجب است که با عاقلی اگر *
* نانی طلب کند نکند پس موافقت *
* گردنی خری گر از پی آب خضر رود *
* با آن کند دو اسبه سعادت مرافقت *
* آری میان فکرت ما و قضای حق *
* نادر شود گشاده طریق مطابقت *
* ابن یمین ز سفله مجو آب زندگی *
* گر جان ز تشنگی کند از تن مفارقت *

قطعه

* ای شده ظاهر پرست باطنت آباد کن *
* خرقهٔ پاکت چه سود گر بدنت پاک نیست *
* مرد ره عشق را گر دو قدم همدم است *

حاجت سجاده و شانه و مسواک نیست

گر به فلک برکشی دامن رفعت چو مهر

نیست صفا گر ز صدق جیب دلت پاک نیست

روی بره آر پست ترک گرانی بگیر

هر که سبکسار نیست چابک و چالاک نیست

نیک و بد دهر چون میگذرد لاجرم

ابن یمین زین دو حال خرم و غمناک نیست

قطعه

ای دل وفا مدار امیدی بدور چرخ

کین هرزه گرد بیهوده دوار خویش نیست

گر چون سپهر گرد جهان دورها کنی

یکدل بیتر می توان ز کار یش نیست

لطف ملک ز سنگ صفتان آرزو مکن

کاندر نهاد گرگ شبانی میش نیست

هر جا که صیت مکرمت آنجا قوی تر است

آواز طبل و حباب روباه بیش نیست

قطعه

هر کرا در جهان همی بینی گر گدای و در شهنشاهی است
طالب لقمه ایست و زپی آن در پی پناه با سر گاهی است
مقصد خلق جمله یک چیز است لیک هر یک فتاده در راهی است
اهل عالم بنان جو محتاج اند پس بانزدیک آن که آگاهی است
شاه را با گدا چه بار رسد چون گدا نزد شاه نان خواهی است
اختلافی که هست در نام است ورنه سی روز با یگمان ماهی است

قطعه

دلا بدست گرفتی من اینچه دستانست
نه ئی گاشت و طبیعت هزار دستانست
کجا بخانه نشیند مگر بود محبوس
کسی که پرورش او بباغ و بستانست
بدست کاری فعلش در افتد از پائی
هر آنکه سرکش بر دل چو تور دوستانست
گرت قرضه زر بر کف است همچون گل
ز نور عارض او مجلست گلستانست
وگر جو سرو تهی دست مهروی بر او

مرو که او متنفر ز تنگ دستانست
شگفتم آید از آن کس که داد گوهر عقل
بمهر آنکه نه اندر خور شبستانست
ز جام عشق طلب کن شراب جان پرور
که خون دختر رز بهترین زر ستانست
بشوی دست ز خویشی اهل اندر آور عشق
بسان این یمین مست شو که کام آنست

قطعه

دانی بزرجمهر حکیم جهان چه گفت
بشنو که بشنودنش هر که عاقل است
گر مرگ در پی است امان ز ابتدای بود
ور حق بود قضا و قدر سعی باطل است
در نفس سیر نیست که در ذات آدمی است
آنرا شناختن بیقین کار مشکل است
بس بودن ایمن از همه کس نفس خویش را
کشتن بدست خویش بزهر هلاهل است
در گوش گیر پند حکیم و بدان بکوش

* کش نام نیک عاقل و نادانش آجل است *

قطعه

* گر ضبط مال خویش بقانون نمیکنم *
* معذال است اگر بنای فضایل مشید است *
* بام سر اوفتاده بنیاد منهدم *
* عذرم به نزد مردم دانا مجهد است *
* از مال مهتری نبود کسب فضل کن *
* کاناس که فاضل است بگیتی مسید است *

قطعه

کسی کز طریق تواضع رود کند بر سریر شرف سلطنت
ولیکن محاسش بدان و مکن ملک سیرتی درگهر شیطنت
تواضع بود با بزرگان ادب بود با فرومایگان مسکنت

قطعه

* معنی طلب که بردر و دیوار صورتست *
* مغز است نزد مردم دانا غرض نه پوست *
* همچون پیاز جامه تن از جامه گشته *
* گنده دماغ از تو نه دشمن خورد نه دوست *

* معنی نگر تو منگر با جامهٔ کهن *
* بگذر ز صورت بد اگر سیرت نکوست *

قطعه

فاقد را کرده شد استقبال هر که ممسک بود بوقت حیات
در جهان می زید درویشان بی نوا نا رسد زمان وفات
ز و حساب تو نگران خواهند چون در آید بعرصهٔ عرصات

قطعه

هر که چون صبح از پگه خیزی در دل از مهر حق چراغ افروخت
هر چه خاشاک راه او می شد بر سر آتش فناش بسوخت
آدمی زاده را طریق معاش باید از آدم صفی آموخت
آدم از تابد انش افزون بود او بهشتی بحبهٔ بفروخت
نقد را دان کز ابلهی بعضی نسیه را کیسهٔ طمع بردوخت
نزد عاقل سزای بنده بود هر که مال از برای خبر اندوخت

قطعه

* زهد و عفت کاین صفات عاشقان صادقست *
* یا فقیری خوش بود یا شهریاری خوشتر است *
* خوب تر بر چهرهٔ قدت نماید خال زهد *

کسوت عفت بقدر کامگاری خوشتر است
بوی دانش در مشام جان اهل معرفت
نزد عاقل از نسیم مشکباری خوشتر است
خوی نیک از ذات ایزد هیچ دیگر گو مباش
خوی نیک از عاقلی از هرچه داری خوشتر است
باروان گرزی نباشد هیچ خوشتر در جهان
گر غرد پسندش ناسازگاری خوشتر است
همسبک رو چون دو عالم سوز چون آتش مباش
همچو آب و خاک لطف و بردباری خوشتر است
اوغناد عزت حاصل گر آزاد دست
راستی این یمین از فقر و خواری خوشتر است

قطعه

هرکس که تال عقبی و دنیا شناخته است
زان پس ملول خاطر درین محنت جهان است
چیزیکه هست قربت آن اوتش هلاک
ترغیبان بود ز آخر آن هرکه عاقل است
وان چیز کا غرشا بجز از مرگ هیچ نیست

* دانی که رغبتش که کند آنکه عاقل است *

قطعه

بهر روزی بهر دری چه دوی — این ز ضعف دل و اعتقاد سست است
چه بری آبروی چون نانی — نخورد کس از آنچه روزی تست
گر نیوشی از آنچه من گفتم — گفتهای تمام راست درست

قطعه

* هر چه داری بخور و بذل کن و باک مدار *
* گر ترا طعنه زند کس که فلان مسرفست *
* نبود هرچه کنند اهل هنر بی تو جیهه *
* چه توان کرد که آن نزد بخیلان اسرافست *
* حاسدم مسرف اگر گفت چه غم ابن یمین *
* نشمرد جود ز اسراف که آن اشرافست *

قطعه

ایزدا مستحق عفو توام — زانکه من بنده را گناه بس است
نه تو خود را عفو همی خوانی — بس برین قول بی خلاف بایست
عفو کردن پس از گناه بود — بی گنه را بعفو حاجت نیست
هر که موجود حقیقی را شناخت — ذات ایزد را بلا شبه گفت

ره به یزدان هیچ میدانی که برد   انکه لا موجود الا اله گفت

قطعه

چو میدانی که احوال زمانه   مبدل میشود ساعت بساعت
گرت باید که یابی لذت از عمر   وگر خواهی که یابی ذوق طاعت
زدام حرص چون سیمرغ بگریز   نشیمن ساز بر قاف قناعت

قطعه

* نصیحتی بشنو ای برادر از بنده *
* اگر زعقبان نصیب دلفریب هست *
* مشو برشته دشمن بهیچ پیاده فرو *
* که هیچ دوست نگیرد دران زمان دست *

قطعه

ای صبا گر پیش مولانا روی   گو فراموش کردن از ما شرط نیست
گر بمخدومان تو لا واجب است   جستن از یاران تبرا شرط نیست
گرچه دریای عمان پرگوهر است   غرض تا این حد هما نا شرط نیست
در طریق مردمی یاد از کرم   در ضمیر آوردن ان را شرط نیست
خود در این مذهب تو به دانی مگر   یاد کردن دوستانرا شرط نیست

قطعه

اگر ز کس بد و نیکش نهان نخواهی جست
بهانه ساز دراور سخن درآر نخست
سفال را بطپانچه ببانگ می آرند
ببانگ می بشناسی شکسته راز درست

قطعه

در احمد و محمود و احد گر عدد است
مولست که ان مایه رسم و حد است
ان موج ز پیش چشم برداشته شد
محمود تو احمد است و احمد احد است

ردیف الجیم

کس درین ایوان شش گوشه دمی بی رنج نیست
غیر نامی نیست دروی اندرین دار سپنج
گفت زان بگذر دلا کاین ساده دلها تا بکی
کاندر او دلخسته یکدم برآساید ز رنج
منزلت دور است وره بسیار و تو نازک مزاج
بار بیش از حد طاقت برتن مسکین منج

قطعه

هرکه دارد کفاف عیش جهان که نباشد درآن بکس محتاج
کاب نانیز بایدش که به آن نکند هر دمش کسی اخراج
در جهان پادشاه وقت خوداست وا نچنین کس نه بنگرد سوی تاج
بیشتر زین مجوی ابن یمین تا بمانی مگر ازین محتاج
کانچه افزون ازین کنی حاصل بهرهٔ دارنی است یا تاراج

قطعه

هرکرا دست رس بنقره و زر باشدش بهره برندارد هیچ
وانکه برآب زندگانی خویش تخم جرأت می نگارد هیچ
ابر او بر زمین تشنه دلان خشک سال کرم نبارد هیچ
صفر باشد بنزد ابن یمین صفر راکس چه می شمارد یا هیچ
نقد او بر محک صرافان بر پشیزی عیار نارد هیچ

قطعه

لرت از شهد و شکر ذوقی هست چه هست بی چاشنی معنی هیچ
کاغذ خام شکر پیچ بود کاغذ پخته بود معنی پیچ

ردیف الحاء مهمله

منت ایزد را که هستم با قناعت همنشین

* نیستم با کس رجوعی گر سقیم ور صحیح *
* ننگذرم بر صدر مخلوق ار کریم است ولئیم *
* ننگرم بر روی معشوق ار قبیح است و ملیح *
* وین نه پنهانست خوان شعر گستردم چنانکه *
* در مذاق عقل باشد باشدا وتنها نسیح *
* ختم بر این شد سخن هیچ نکه معجز بر نبی *
* وین سخن بر روی اهل نطق میگیرم فصیح *
* ور نداری باورم شعری ز دیوانم بخوان *
* تا ازو آیات معجز در نظر آید صریح *
* کو مرا ممدوح تا مدحیش گویم آنچنانکه *
* لفظ آن باشد فصیح و عرصه معنی فسیح *
* من درین اقلیم بی قیمت چو درکان گوهرم *
* رحلتم فرماید از بهر بها عقل فصیح *
* با جنان دار الشفائی در گشاده خلق را *
* دل چرا داری چنین از صدمت گردون فسیح *
* رو بظل سرو جاهش کن این دان *
* سرکشی تابد تو خود دانی چو سرو از شاخ شیح *

* سوی درگاهش سفر کن گر سفر باشد جنان *
* طارم بی روزنهٔ گردون و خرگاه مسیح *
* نطق بیجان راز باطل کی توان امید داشت *
* در محالات خرد باشد سخاوت از مسیح *
* هر که او بر چار مطلوب از مطالب قادر است *
* دستگاهش در شرف باشد بهر جای فسیح *
* اولا عقل صریح و ثانیا اصل صریح *
* ثالثا یار نصیح و رابعا لفظ فصیح *

قطعه

* ای که اندر شرب می ما را ملامت میکنی *
* شرب می از رشد باشد زان از ان خیزد سماح *
* می نگه دارد نفوس خلق را از عین بخل *
* وانکه زو آید سخاوت باشد از اهل صلاح *

ردیف الدال

خداوندا هر احسانی که بر ما نمودی در ضیافت خانهٔ جود
یکی را از هزار از شکر گویم نیارد گفت هر کس هست موجود
بحق آن کرم کاول نمودی که کرد آن عاقبتها کار محمود

قطعه

ای خردمند چو روزی ز جهان خواهی شد
مدت عمر تو گر پنجه و گر صد باشد
بگمانی که مگر زان شودت حال نکو
مکنی انچه که نزدیک خرد بد باشد
گر همه خلق و جهان صورت بد یا خوبست
لیک تا خوبتر از مردم بخرد باشد
بگذر از صورت و سیرت بصفا دار نگه
آدمی شکل بعد گر بتر از دد باشد
مکش از ربقه فرمان سر تسلیم و رضا
که شریک از لب محبوب طبرزد باشد
بر تصریف جهان پای میفشار چو کو
تا بر اطراف کمر لعل و زمرد باشد
در حسب کوش چه نازی بسخن ابن یمین
در نسب دان که گهر را نسب خود باشد

قطعه

در دهر کسی بگلعذاری نرسید

* تا در دلش از زمانه خاری نرسید *
* در شانه نگر که تا بصد شاخ نشد *
* دستش بسر زلف نگاری نرسید *

قطعه

مرد فرزانه کز بلا ترسد عجب از فکر او خطا نبود
زانکه این حال از دو بیرون نیست یا قضا هست یا قضا نبود
گر قضا هست جهد نیست مفید ور قضا نیست در بلا نبود

قطعه

هیچ روزی که در کشاکش غم در سرای سپنج خواهی بود
گر فزون از گزاف میطلبی طالب درد و رنج خواهی بود
مال کز وی تمتعت نبود چه کنی مار گنج خواهی بود

قطعه

دلا بار جهان بر گردن جان منه چند انکه چندانی نیرزد
مجو زینت ز یاقوت و زمرد که انها کندن کانی نیرزد
طعام چرب و شیرین سلاطین جواب تلخ دربانی نیرزد
بکنج بندگی آزاد بنشین که ملک مصر زندانی نیرزد
مرا چون زبحر دل گهرها که هر یک زان کم از جانی نیرزد

ولی با همت اصحاب دولت بقیمت گوهر کانی نیرزد
دریغ ابن یمین جائی که آنجا دوصد دانا بنادانی نیرزد

قطعه

دوش در تنگنائی فکر مرا با خرد صحبت اتفاق افتاد
گفت باری طالب که در ره علم شهر بند وفا کند بنیاد
بطریق طلب بگردیدم سالها در جهان کون و فساد
در جهان هیچکس ندیدم من عاقبت دوستی بباد نداد
چون چنین است هرکه در عالم فرد کرد و خداش خیر دهاد

قطعه

* ای دل اگرت روزی دوسه دنیا نباشد برمراد *
* خوشباش کاحوال جهان زانسانکه آید بگذرد *
* کار جهان برقی شده بر تیرگی رخشان شده *
* خوش در نظر آید ولی چون رخ نماید بگذرد *
* بگذار گیتی را و زو بگذر چو دانی اینقدر *
* کز مادر آنکو در جهان روزی برآید بگذرد *
* مائیم در دست غمش مائیم جانی غرق خون *
* ای کاشکی بار غمش چون جان بباید بگذرد *

سیرت بگردان از بدی در رنج غم آزاد شو
کز مردم نیکو سیر هرچه آن نشاید بگذرد

بر ما چو دور خورمی بگذشت و آمد وقت غم
دلشاد باید داشتن کانهم بباید بگذرد

از تنگنائی آرزو مشکن دل ابن یمین
کز حق ز خورسندی دری بروی کشاید بگذرد

قطعه

غم نامده خوردن نبود شیوهٔ عقال
وانچه بگذشت ازان هم نکند عاقل یاد

وقت را دان که در آنی و غنیمت شمرش
زآنکه از پیش تو انهم گذرانست چو باد

گر بدین نکته که گفت ابن یمین کار کنی
نگذرد بر تو زمانی که نباشی دلشاد

قطعه

پسر و دختر و برادر و خویش از برای خودم رهی باید
راستی چون نباشدم زایشان گر نباشند در جهان شاید

قطعه

سکهٔ کاندر سخن فردوسی طوسی نشاند
تا نپنداری که کس از زمرهٔ فرسی نشاند
اول از بالای کرسی برزمین آمد سخن
او دگر بار از زمینش برد و بر کرسی نشاند

قطعه

زین پیشتر برین لب جوی وکنار حوض
آزادگان چو سوسن و چون سرو بوده اند
هریک ز روی نخوت واز راه افتخار
بر فرق فرقدین قدمها بسوده اند
زین گلستان چو باد صبا درگذشته اند
آثار لطف خویش بخلقان نموده اند
بگشای چشم غیرت و هشیارکان گروه
رفتند اگر ستوده وگر ناستوده اند
درکشت زار خویش برآبحیات خویش
تخمی که کشته اند بران در دروده اند

قطعه

طعام نعمت دنیا گران دم هر نفس دارد
چو در چنگ مساس افتد تزلزل گردد و خارد
بانگشت فریب خود بسی خاریدم و دیدم
کزان خارش بجز سوزش دران سودی نمیدارد
کنون داروی خرسندی درد مالیدم و گفتم
اگر چه بخت می خارد ولیکن سود میدارد

قطعه

چون جامه چرکین شمرم صحبت نادان
زیرا که گران گردد و تن گرم ندارد
از صحبت نادان بتر است نیز بگویم
خویشی که توانگر شده آزرم ندارد
زین هر دو بتر نیز شهی را که بعالم
با خنجر خون ریز دل نرم ندارد
زین هر سه بتر نیز بگویم که چه باشد
پیری که جوانی کند و شرم ندارد

قطعه

ای دل غم جهان مخور این نیز بگذرد
گیتی چو هست برگذر این نیز بگذرد
گر بد کند زمانه تو نیکو خصال باش
بگذشت از این بتر پس ازین نیز بگذرد
در دور روزگار نه بر وفق رای تست
اندوه مخور که بی‌خبر این نیز بگذرد
پا محکمه پای دار که مردان مرد را
بگذشت از این بسی بسر این نیز بگذرد
منت خدایرا که شب دیرباز غم
افتاد با دم سحر این نیز بگذرد
ابن یمین ز موج حوادث مترس ازانکه
هرچند هست با خطر این نیز بگذرد
تشویش خاطر است ولی شکر چون نکرد
ایزد قضا جز این قدر این نیز بگذرد

قطعه

مکن هرگز ستم بر زیردستان که ایشان چو تو حق را بندگانند

حیاتی دایم از داد و دهش جوی که نوشروان و حاتم زنده‌گانند

قطعه

تا بود در سرت کلاه داری یکدمت بی صداع نگذارند
پای در دامن قناعت کش تا ز جیب تو دست را دارند

قطعه

هر آنکس که خرد ره‌نمونست هرگز بگیتی ره و رسم صحبت نورزد
که صحبت نفاقیست یا اتفاقی وزاین دو دل مرد دانا بلرزد
اگر خود نفاقیست جان را بکاهد دگر اتفاقیست هجران نیرزد

قطعه

مرد باید که هر کجا باشد عزت خویشتن نگاه دارد
خود پسندی و ابلهی نکند هر چه کبر و منیست بگذارد
بطریقی رود که مردم را سر موئی ز خود نیازارد
همه کس را ز خویش به داند هیچکس را حقیر نشمارد
سر و زر در طلب نهد دانکه تا مگر دوستی بدست آرد

قطعه

منه بر جهان دل که معشوق نیست که او چون تو عاشق فراوان کشد
بپرهیز تا توانی ازین گرگ پیر که او دایما شیر مردان کشد

نه آرد غم از چشم گریان کس   که یکبار باروئی خندان کشد
توقع مکن هیچ بهبود ازو   که بیمار خود را بدرمان کشد
حذر کن ازو همچو سیمرغ شاه   که این زال رستم فراوان کشد

قطعه

* در جهان کهن از عامه تو کینهٔ تست *
* که یکی زان همه برخوان بدر کینه ندید *
* دست کنجه مکن ایدل که ترا خوان ننهند *
* انکه خود را بجز از کاسه برکاسه ندید *
* مطلب جود از انکس که همه عمر زبخل *
* دست همکاسه بجز صوت برکاسه ندید *

قطعه

* مرد دنیا طلب از غایت نادانی خویش *
* ببرد با خود ازین جا چو رود سوزی چند *
* من ازان رندم و قلندش که تا خوش بردم *
* در مقامی که دران دم زده ام روزی چند *
* هر که میراث مرا بیند ازین بس گوید *
* داد بر وارث خود این همین کوزی چند *

قطعه

صبر در کارها چه نیک و چه بد از امارت بنجردی باشد
در وقایع نمودن استعجال رسم شیطانی و ددی باشد
بشتاب از تو رد نخواهد شد هر قضای که ایزدی باشد
بقضا دادنت رضا اولی گر نکوئی و ار بدی باشد

قطعه

هر بلا کز قضای بد باشد بر بزرگان روزگار رسد
می نه بینی که صرصر ار بوزد چو بر اطراف روزگار رسد
سروهای کهن ز بن بکند کی ازو سبزه را غبار رسد

قطعه

درین زمانه ندیدم کسی ز اهل طمع
نظر بدوزد و بهر طمع زبون نشود
مجردی چو الف در جهان نمی بینم
که پیش نون طمع قامتش چو نون گردد

قطعه

چو خاک پای لئیمان شوی ز آتش حرص
شود بباد همه آبرو و چون نشود

* غلام خاطر آنم که همت عالیش *
* رهین منت ابنای دهر دون نشود *

قطعه

* انصاف فلک ببین که درین مدت اندک *
* چه شور بر انگیخت ز بیداد چه شر کرد *
* اسباب مرا داد بتاراج پس آنگه *
* سد رمق قوت نواله بجگر کرد *
* گردون چه بود چیست ستاره چه بود چرخ *
* تقدیر جدا بود حواله بقدر کرد *

قطعه

سخن رفته دگر باز نیاید بزبان   اول اندیشه کند مرد که عاقل باشد
تا زمان دگر اندیشه نباید کردن   که چرا گفتم و اندیشه باطل باشد

قطعه

کسیکو خموش است پشمینه پوش   میان خلایق سر و شی کند
نه بینی که از جمله میوه ها   به آنست کو پشم پوشی کند
وزان سو سمن آزادگی یافته است   که باده زبان او خموشی کند
برین هر دو گر نرم جوئی چرا   بقصدت کسی سخت کوشی کند

حکایه میگوید ابن یمین کسی کو که حکایت نیوشی کند

قطعه

دلا از بهر زر بر کان چه گردی خرد را زر بکان کندن نیرزد
ز زمزم گرچه راحتهاست اما برنج چاه ان کندن نیرزد
همه چربی و شیرینی عالم بیک تلخی جان کندن نیرزد

قطعه

کرم بباید و مردی و مردمی و هنر بزرگ زادازان نیست کو درم دارد
ز روزگار ندارد تمتعی جاهل کسی که بازوی ظلم و سر ستم دارد
خوشا کسی که ازو بد بهیچکس نرسد غلام همت نم آکه این قدم دارد

قطعه

هر کرا با خود مصاحب میکنی بانگرش باخویشتن چون میزند
گر بقدر حال سامانیش هست میان او کن کو بقانون میزید
ورنه باشد رونقی در کار او زانچه حد اوست بیرون میزید
سالها گر تربیت خواهیش کرد همچنان باشد که اکنون میزید

قطعه

* دو دوست باهم اگر یکدلند در همه حال *
* هزار طعنهٔ دشمن بنیم جو نخرند *

* گر التفات نمایند و عزم جزم کنند *
* سزد که پردهٔ افلاک را زهم بزنند *
* مثال شان بنمایم ترا ز مهرهٔ نرد *
* یگان یگان بسوئی خانه راه می نبرند *
* ولی دو مهره چو هم پشت یکد گر گیرند *
* دگر طبانچه دشمن بهیچ رو نخورند *
* بگوش این بنمین دوستی بچنگ آور *
* که دشمنان سوی یکتن بصد کری نگرند *

قطعه

در جهان هر جا که هست آزادهٔ بند غم از تنگدستی میکشد
وان مشقت همچو نیکو بنگری اکثرش از می پرستی میکشد
گر حکایاتست در رندانه می آخر کارش بهستی میکشد
نرگس اندر مجلس گاهها نگر سر زمستی سوی پستی میکشد
ترک یکساعت خوشی باید گرفت چون سرانجامش بکستی میکشد

قطعه

کریم زاده چو مفلس شود بدو پیوند که شاخ میوه دگر بار باردار گردد
لئیم زاده چو منعم شود ازو بگریز که مستراح چو پر گشت گنده تر گردد

قطعه

گنجی که درو گنجش اغیار نباشد ... هر کس ز تو و هر تو ز کس بار نباشد
رودی و سرودی و حریفی دو سه یاری ... باید که عدد بیشتر از چار نباشد
رودی و شرابی و کبابی و ربابی ... شرط است که ساقی بجز از یار نباشد
عقل است که تمییز کند نیک و بد از هم ... او نیز در این کار به انکار نباشد
وانکس که شود منکر این کار که گفتم ... از عالم ارواح خبردار نباشد
این دولت اگر دست دهد این همه را ... با هیچکسی در دو جهان کار نباشد

قطعه

چه گویم گردش گردون دون را ... که خس را سر بر اوج آسمان برد
خسیسی چند را داد دست نعمت ... که ننگ آید مرا خود نام شان برد
خردمندان مردم زادگان را ... برای نان شان آب از جگر برد

قطعه

✽ پیش ازین گر دوستی رفتی بنزد دوستی ✽
✽ بهر آن بودی که تا از شادمانی برخورند ✽
✽ این زمان نزدیک یکدیگر ز بهر آن روند ✽
✽ تا دمی باهم غم گردون دون پرور خورند ✽

قطعه

هرکرا میرسد بشب روزی * که بدو هیچ زحمتی نرسد
شکراین نعمتش بباید گفت که بدان هیچ نعمتی نرسد

قطعه

* گر بری حاجت خود نزد کریمی زنهار *
* هیچ تعجیل مکن کز تو پریشان گردد *
* زانکه ز اندیشهٔ ارباب کرم در همه حال *
* محض قضاییست که آن کار بسامان گردد *
* در بری نزد لئیمی که اجابت کندت *
* زود بشتاب مبادا که پشیمان گردد *

قطعه

* گفتم که بکوشش نتوان یافت در آفاق *
* یاریکه توانیم همه عمر بهم بود *
* سر تا سر آفاق بگشتیم و ندیدیم *
* یاری که توان گفت که از اهل کرم بود *
* قانون کرم چیست وفا و کرم و دم *
* یاری که توان یافت درو این همه کم بود *

دیدیم بسی یار از همه آفاق که ایشان
آئین وفا بود و دم صدق قدم بود
یاری که بدست آید و سر باخت بیاری
و اندر همه عالم بقدم بود قلم بود
وان یار که شد همدم و دم زد ز سر صدق
صحبت که به او این همه دم بر سر دم بود
وان یار که باما بوفا زیست که یکدم
غیبت ننمود از دل محنت زده غم بود
گر معرفت هست برو زین مطالب یار
تا عاقبة الامر نباید بعدم بود

قطعه

ای دوستان بکام دلم نیست روزگار
آری زمانه دشمن اهل هنر بود
سهلست اگر جفا کشم از دور بیوفا
زحمت نصیب مردم والا گهر بود
بر آسمان ستاره بود بیشمار لیک
رنج کسوف بر دل شمس و قمر بود

رسمیست در زمانه که هر کم بضاعتی
ز اهل هنر بمرتبها بیشتر بود
دریا صفت که منصب خاشاک اندرو
بالای عقد گوهر و سلک درر بود

قطعه

چون بر گذر است شادی و غم شاد آنکه نحو شدلی بسر کرد
باد خبر از اگرچه پایرست خواهیم جوانی دگر کرد
احوال جهان اگر بدانی چون شد پدرت ترا خبر کرد
در حشمت و عیش نگذراند هر کو بجهان دون نظر کرد
با کس چو نمیکند وفائی شاد انکه ز صحبتش حذر کرد
خورم دل آنکه چون بدانست کش باید ازین جهان سفر کرد
چون این همین برند باشی خود را بهمه جهان سمر کرد

قطعه

کار عالم همچو آبی یا سرابی دیده ام کم خیالی می نماید یا فریبی میدهد
غره نتوان شد بدر و جزع دولابی نهاد گر بیابی سرفرازی را نشیبی میدهد
میکند بایخ امیدم را زبی آبی فلک شاخسار بختم ار ناگاه نصیبی میدهد
حاصل این بینیم از خانه و حجیم روزگار کم رجائی می نماید یا نهیبی میدهد

صبر کن ابن یمین بر شور و تلخ روزگار   صابرانرا مزد ایزد بی حسابی میدهد

قطعه

غم نا آمده بر دل چه نهی   وز گذشته چه کنی بیهوده یاد
وقت را باش که تا دریابی   بیخبر بگذرد این نیز چو باد
جمله با دور فلک یکسانست   غم و شادی خراب و آباد
بیگمان روز بشب خواهد شد   گر نشینی بغم ار خیزی شاد
پس به بین ابن یمین تا که ترا   مصلحت چیست نهاد بنیاد

قطعه

ز راه بیخردی گفت بوالفضولی دوش   مرا چو دید که جز میان انزوا نبود
چه گفت گفت که چون روزگار میگذرد   ترا که وجه معاشی ز هیچ جا نبود
جواب دادم و گفتم که این مپرس از من   ازو بپرس که او بندهٔ خدا نبود
ترا که خدمت مخلوق میکنی بایست   مرا که خدمت خالق کنم چرا نبود

قطعه

مرا دوستی گو که بادشمنم   بگوید که این نکته میدار یاد
که گر دادت اقبال دور فلک   در ادبار ازو بهرهٔ ما فتاد
سپاس از خدائی جهان آفرین   که هر شام کاید شبش بامداد
از ادبار و اقبال ما و شما   سپهر برین داد روزی بداد

چو خواهد گذشتن جهان دهمین چرا غم خورم من چو باشی تو شاد

قطعه

فرق چون طعام در خوردند که از ایشان گریز نتوان کرد
باز جمعی که داروی کارند که بدان که هست حاجت مرد
جمع دیگر چو درد نا صبرند تا توانی بگرد درد مگرد

قطعه

کردم از مقبلی نهفته سوال کین قبولت چگونه پیدا شد
گفت واقف نهٔ که اقبالم در همه حال چون مهیا شد
جانب روئی او بدست آمد روی دلها بجانب با شد

قطعه

* ترا برادر جانی بود هر آنکس کو *
* ز عین لطف عیوب تو باز پوشاند *
* ز جمله خلق جهان باکه از خودش لیکن *
* بشرط آنکه ترا مطاع بگرداند *
* که دوست نیست هر آنکس که در همه احوال *
* بهر سخن که تو گوئی سری بجنباند *

قطعه

از هنر مرد بهره‌ور گردد چون بر صاحب هنر گردد
قطرهٔ آب مختصر مایه چون بدریا رسد گهر گردد
سنگ را چون دوام می تابد تابش افتاب زر گردد
صحبت نیشکر چو یابد آب بالضرورت همان شکر گردد
چه عجب گر ز صحبت نیکان مردم نیک نیکتر گردد
پسر نو رسیده شاید بود که نود ساله چون پسر گردد
پیر مسکین طمع ندارد باز شانزده ساله چون پسر گردد
سبزه گر احتمال آن دارد که ز خوردی بزرگ تر گردد
غاله چون زرد شد امید نماند که دگر باره سبز تر گردد

قطعه

ببزم آصف جمشید رتبت کسی کاین یمین از پا نشیند
ندارد خویشتن را در مضیقی ز ناهلی اگر ادنی نشیند
فروتر پایه دارد مرد نادان اگرچه برتر از دانا نشیند
ندارد قدر گوهر هیچ خاشاک بدریا گرچه او بالا نشیند
زحل هرگز نگردد سعد اکبر بجاه ار چند از و اعلا نشیند

قطعه

غلام مستی آنم که در خمار سحر
ز یاد معصیت خود چو بید می لرزد
ازان حیا که در مغفرت گشاده شود
گهی که رخنهٔ عصیان بتوبه در بر زد
بگوی زاهد مغرور را که مدت عمر
برسم اهل ریا طاعتی نمی ورزد
که پیش رنجه مدار و مرنج بهر جهان
که دیده که دگر کی ز خاک سر بر زد
بخاک پای قناعت که نزد بندهٔ تو
جهان بر بخش آزاده نمی ارزد

قطعه

از حسد دور باش و شاد بزی   با حسد هیچکس نباشد شاد
گر طرب را نکاح خواهی بست   مر حسد را طلاق باید داد

قطعه

شنیدم که روزی درخت کدو   ببالای سرو سهی بر دوید
بدو گفت سروا بهفتاد سال   ترا چرخ گردان بدانجا کشید

رسیدم بیگماه کمتر کنون بجای که قد بلندت رسید
جوابش چنین داد سرو سهی . بنوعی که گوش خرد نشنوید
ندارد بجز تند باد خزان میان من و تو تفاوت پدید

قطعه

همی شد رهی دی بنزد بزرگی بدان تا دمی حق صحبت گزارد
یکی گفت ضایع چرا میکنی عمر چگونه کسی تخم در شوره کارد
برو ترک او گیر و بنشین بکنجی که این صحبت الا ندامت نیارد
نه از خود رساند بتو هیچ چیزی نه شر کسی از تو هم باز دارد
خردمند ازینگونه کس راکه او یست وجود و عدم مرد یکسان شمارد

قطعه

بهترین مراتب آن باشد کان بفضل و هنر بدست آید
رتبتی کش نباشد استحقاق زودش اندر نباشکست آید

قطعه

* ایدل آسوده همی باش که باکی نبود *
* که بردی تو حسودی بحسودی نکرد *
* صبر کن بر حسد حاسد و دل شاد بزی *
* کان بد اندیش خود از رنج حسد جان نبرد *

* غم مخور گرچه آتشکده شد دل او *
* که چو برقی ز غم صاعقه اندر گذرد *
* آتش از هیچ نباشد که خورش سازد ازان *
* کارش اینست که بنشیند و خود را بخورد *

قطعه

غم فرزند خوردن از جهان است که خدا این و آنش می بدهد
کردگار یکه آفرید او را می تواند که جانش می بدهد
از کمال کرم چو جانش داد بکند آنکه نانش می بدهد

قطعه

غم نا آمده بردل چه نهی وز گذشته چه کنی بیهده یاد
وقت را باش که تا درنگری جمله گی بگذرد این نیز چو باد
جمله با دور فلک یکسانست غم و شادی و خراب و آباد
بیگمان روز بشب خواهد شد گر نشینی بغمی خیزی شاد
بس بهبین این همین تا که ترا مصلحت چیست نهادن بنیاد

قطعه

ای دل آخر که بار هوس بر دل زار ناتوان باشد
کی توانی نهاد روی براه چونکه گیج تو کاردان باشد

خود گرفتم سبک روان کشتی   بارت ایدل چو بس گران باشد
چون کنی کی رسی بمقصد خویش   خاصه کین راه بیکران باشد
لیکن ار خوی نیک همره تست   قطع این ره بیک زمان باشد
هر که خود را گران رکاب کند   اندر این ره سبک عنان باشد
هر قطیری که کشتهٔ همه عمر   توشهٔ راه تو همان باشد

قطعه

گر نه بندی میان بخدمت خود   خدمت دیگرانت باید کرد
خوف را رنج تن اگر نکنی   خوف را رنج جانت باید کرد
پایداری سر گمرت هوس است   ضبط کار زبانت باید کرد
در همه کارها چه نیک و چه بد   فکر سود و زیانت باید کرد
و انچه تقریر کرد این یمین   گر مفید است آنت باید کرد

قطعه

* بزرگی که مرقد او باد تا ابد پر نور *
* خیال خود شب دوشین مرا بخواب نمود *
* چو دید ز آتش محنت کباب گشته دلم *
* نهاد روی سوی من بصد شتاب چو دود *
* ز راه شفقت و از راه مرحمت فی الحال *

ز درج گوهر شهوار قفل لعل گشود
سؤال کرد که ابن یمین چه عیب بود
که روی بخت ترا ناخن زمانه خشود
جواب دادم و گفتم که جز هنر چیزی
اگرچه قافیه دانست نیست در محمود
ولیکن این فلک بی هنر بدین عیبم
ز دل قرار ببرد و ز دیده خواب ربود
چو به طعنه همی گویدم که خوش باشی
اگر بکاست ز شادیت در غمت افزود
شکایتی که مرا بود از فلک گفتم
شنود یکسر و نیکو نصیحتی فرمود
چه گفت گفت که مهر فلک ز دل بردار
که نیست اطلس نیلی چرخ جامه سود
مباش رنجه ز بهر جهان که سکه شناس
نداد نقد روانرا اقبال روی اندود
مدار امید باهل زمانه از کرم
وگر همای شرف فرق فرقدین بسود

نديدي كه چه گفتست شاعري كه دمش
غبار زنگ ز آئينهٔ روان بزدود
هزار سال تنعم كني بدان نرسد
كه يك زمان بمراد كست بايد بود
تو نيك باش بهرحال از بدان منديش
كه تخم نيك هر آنكس كه كشت بد ندرود

قطعه

هركه در اصل بدنهاد افتاد هيچ نيكي ازو مدار اميد
زانكه هرگز بجهد نتوان كرد از كلاغ سياه باز سفيد
دون نوازي مكن كه مي نشود در ضيا هيچ ذره چون خورشيد
هركرا دور چرخ جامي داد با بصارت نگشت چون خورشيد
بيد را گر بپروري چو عود بر نيايد نسيم عود از بيد

قطعه

ايدل ارچند در سفر خطراست كس سفر بيخطر كجا يابد
انچه اندر سفر بدست آيد مرد آن در حضر كجا يابد
هركه چون سايه گشت گوشه نشين تابش ماه و خور كجا يابد
وانكه در بحر غوطها نخورد سالك در و گهر كجا يابد

گر هنرمند توشه گیر بود کام دل از هنر کجا یابد
باز گر آشیان بزن نبرد بر شکاری ظفر کجا یابد

قطعه

ایدل از احداث روزگار نکردی بر روش زشت خو که نیک نباشد
مست خرابات عشق را بملامت سنگ مزن بر سبو که نیک نباشد
در پی آزادگان بهیچ طریقی پاپش کسان بدگو که نیک نباشد
گر بدی بایند از تو کس که مبیناد زود دلش را بجو که نیک نباشد
یار کهن را بهیچ رو مده از دست بهر حریفان تو که نیک نباشد
با همگان باشی یک زبان و مگردان رشته وحدت دو تو که نیک نباشد
هرکه بداند که بد بگو نه قبیح ست هیچ نیاید ازو که نیک نباشد

قطعه

در قصه شنیده ام که ابلیس روزی سه هزار گوز میداد
کردند ازو سوال کین چیست وز بهر که می فرستی این باد
گفتا که هزار ازان بریشش کو مال دهد بپور و داماد
پس وجه معاش خویش ازایشان خواهد بتضرع و بفریاد
ثانی دگرش بریش آنکس کو رنج کشید و گنج بنهاد
وآن گنج نه خورد و نه خوراند تا کشت خراب و وارث آباد

یک ثلث دگر که ماند باقی ان نیز بریش ان دو کس باد

قطعه

براوج فلک رایت سرفرازی زجمع بزرگان کسی میرساند
که داد و ستد میکند با سخنور زری میدهد گوهری می ستاند
چنین گر نباشد چرا مرد عاقل باسند بپایش او مدح خواند
چه خوش نکته گفت شیرین زبانی کزو تا جهان باشد این نکته ماند
طمع چون بریدم من از مال خواجه زنش غرکه خود را کم از خواجه داند

قطعه

هرچه رزق تو باشد ای سره مرد تو یقین دان که کس نخواهد خورد
و انچه روزی دیگری باشد نتوانی بجهد حاصل کرد
چون چنین است بس نداشت خرد هر که بیهوده آرزو پرورد

قطعه

از طبیبی شنیده ام روزی اوستاد بزرگ بود ان مرد
گفت انرا که درشکم ناگاه از غذای غلیظ آید درد
گز طبیبش معالجی نیکوست چشم او را علاج باید کرد
زانکه چشم وی ان غذای غلیظ که همی دید بس چرا می خورد

قطعه

کی تواند بود بی وجه معاش هر که اندر عالم هستی بود
لیکن از ما فی می افزون خواستن نزد هشیاران ز بدمستی بود
با کفاف روزگار ایدل بساز کز خوشی چون بگذری کمتی بود
کفهٔ میزان تهی بالا شد بالند وانکه پر بار است در پستی بود
نی شکر دارد ازان در بند ماند سرو آزاد از تهی دستی بود

قطعه

* چار چیز است آنکه بر سلطان عهد *
* هست واجب تا که باشد در وجود *
* بشنو از امن یمین کان چار چیست *
* خوش زبانی و سیاست علم و جود *
* هر یکی ز اینها بوقت خویشتن *
* ملک را باشد ز اسباب خلود *

قطعه

هر که ابنای جنس را خواهد که سر و سرور خودش دانند
در فتوت ارش بود قدمی همه تاج سر خودش دانند
گر نباشد ز کهتران بهتر پس چرا بهتر خودش دانند

قطعه

نهان دار راز از بد و نیک خلق نه هر آدمی محرم راز باشد
هر آنکس که افشای اسرار کرد ز نادانی خویش سرباز باشد
سیه رو و سرگشته گرد جهان از آن است نافه که غماز باشد

قطعه

هیچ دانی که در شکستن چوب از وجودش چرا طراق آمد
نزد اهل خرد ستوده بود کین طراق از غم فراق آمد

قطعه

اصالت اهل جو ز خاک است بلندی مطلب ❋
عنصر خاک نه مایل سوی پستی باشد ❋
بخرد آنست که از حال خود آگاه بود ❋
آنقدر عمر که در رابقهٔ هستی باشد ❋
مسکنی باید و مقدار کفافی و معاش ❋
زین فزون خواستنت آز پرستی باشد ❋
بادهٔ دور باندازه دهند ای هشیار ❋
بیشتر خواستن از آز پرستی باشد ❋
بشنو از ابن یمین یک سخن ای جان عزیز ❋

* سخت کوشی تو از غایت سستی باشد *

قطعه

* خلق خدا که خدمت دادار میکنند *
* هستند بر سه قسم که این کار میکنند *
* قسمی شدند از پی جنت خدا پرست *
* وین رسم دعا و تیست که تجار میکنند *
* قومی دگر کنند پرستش ز بیم او *
* وین کار بندگانست که احرار میکنند *
* جمعی نظر از این دو جهت قطع کرده اند *
* بر کار هر دو طایفه انکار میکنند *
* چون غیر خویش مرکز هستی نیافتند *
* بر گرد خویش دور چو پرکار میکنند *
* این است راه حق که سیم فرقه میروند *
* سیر و سلوک راه بهنجار میکنند *

قطعه

دهر مرا چون سرای سپنج سرانجام باید بغیری سپرد
ازین منزلم اندک اندک مبر که خوش مردان کو بیکبار مرد

قطعه

طالعی دارم آنکه از پی آب   چون روم سوی بحر بر گردد
ور ز دوزخ طلب کنم آتش   آتش از یخ فسرده تر گردد
قدمی چند گر بسبزه نهم   سبزه فی الحال نیشتر گردد
ور زمین گر طلب کنم کف خاک   خاک فی الحال نرخ زر گردد
ور ز کوه التماس سنگ کنم   سنگ نایاب چون گهر گردد
گر کنم عرض حال پیش کسی   هر دو گوشش بحکم کر گردد
این چنین حالهاش پیش آید   هر که زو روزگار بر گردد
بهمه حال شکر ابن یمین   که مبادا از این بتر گردد

قطعه

هر کرا باخود مصاحب میکنی   بنگرش تا خویشتن چون میزید
گر بقدر حال سامانیش هست   میل او کن کو بقانون میزید
ور نباشد رونقی در کار او   انچه حد اوست افزون میزید
سالها گر تربیت خواهیش کرد   همچنان باشد که اکنون میزید

قطعه

مرد آزاده بباید که کند میل دو چیز   تا همه عمر وجودش بسلامت باشد
زن نخواهد اگرش دختر قیصر بدهند   قرض نستاند اگر وعده قیامت باشد

قطعه

چون نیک و بد سپهر گردان. پیوسته بیک صفت نماند
به ازان نبود که مرد عاقل چون ابن یمین اگر تواند
گرد هوس جهان فانی از دامن دل فرو نشاند
پیوسته ز مصحف ارادت جز آیت عافیت نخواند
تا هست بهوس میکند نوش جامی که قضاش می چشاند

قطعه

ایدل مدار امید کرم زاهل روزگار کانها که مانده اند کریمان نمانده اند
وینها که برزدند سر از جیب خواجگی بر مکرمات دامن همت فشانده اند
از جویبار دهر نسیم خوشی مجوی زیرا که تا خوشیت بغایت رسانده اند
برکنده اند سرو سهی را ز جویبار هر جائی سرد بقامه حمقا نشانده اند
وزبد چه چاره ابن یمین را صبور باش کاندر ازل بهر چه رود خامه رانده اند

قطعه

با خرد گفتم ای مدبر کار کس بدانش چو توشان ندهند
چیست حکمت که از خزانهٔ غیب قوت یکشب به نیکوان ندهند
خسیسان دهند نعمت و ناز اهل دل را امان بجان ندهند
انچه با حاسدان سفله دهند با بزرگان خورده دان ندهند

گنج قارون دهند دونان را باهنر پیشه نیم نان ندهند
کنج روان را دهند خرمنها برگ کاهی به راستان ندهند
کاسانرا دهند شکر و قند باهمای بجز استخوان ندهند
عقل گفت این حدیث نشنیدی هر کرا این دهند آن ندهند

قطعه

کهتر و مهتر و وضیع و شریف همه سرگشته اند و رنجور اند
دوستان گر بدوستان نرسند اندر این روزگار معذور اند

قطعه

من نگویم که شاه سنجر مرد پادشاه زمانه کی میرد
عالمی را گرفته بود بعدل رفت تا عالمی دگر گیرد

قطعه

هر که نزد کسی بحاجت رفت نیک و بد زو شنیدنی باشد
گر بزرگ است کبر خود نکند کبر جائی است کو دنی باشد
وان دنی از دماغ گندهٔ خویش هر چه بنمود دیدنی باشد
زانکه هر کو بآب خانه رود بوی گندش کشیدنی باشد

قطعه

مبند دل بعمارت درین خراب آباد

* که هر که یکدو سه روزی دران عمارت کرد *
* بصبر کوش و قناعت که بردر هرکس *
* بقدر نتوان خویش را حقارت کرد *
* متاع انس درین خانه نا نهاده هنوز *
* سپاه مرگ بناگه رسید و غارت کرد *

قطعه

بابدان کم نشین که صحبت بد گرچه پاکی ترا پلید کند
آفتابی باین بزرگی را ذرهٔ ابر نا پدید کند

قطعه

مباش در پی آزار و ظلم مردم کز دانهای خرد زین بهتری باشد
اگر هوای خردمندی هنر داری بگوش گیر کزین خوبتری باشد
بعیب خویش نظر کن اگر خردمندی که عیب چینی مردم هنری باشد

قطعه

هرچه آید به پیش اهل طریق بر طریق خطاش خط نکنند
نقطها گر فتاد زیر و زبر عاقلان پیرو نقطه نکنند
کم نخوانند نیک فکر کنند یا نخوانند تا غلط نکنند

قطعه

چه باید دولت دنیا ستودن | که جز با جاهلانش نیست پیوند
تو محنت را ستایش کن همه حال | که هرگز دور نبود از خردمند

قطعه

بیکسی گر شنود طعنهٔ دشمن صد بار
ظاهر است که آشفته و درهم نشود
زانکه این بیت کمال است بعالم مشهور
این چنین بیت چرا شهرهٔ عالم نشود
سنگ بدگوهر اگر کاسهٔ زرین شکند
قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

قطعه

هرکرا مال هست خوردن نیست | او ازان مال بهره کی دارد
یا بتاراج حادثات رود | یا بمیراث خواه بگذارد

قطعه

باغبانی بنفشه می ابنود | گفتمش ای کوژ پشت جامه کبود
چه رسید است از زمانه ترا | پیر ناگشته در شکستی زود
گفت پیران شکسته دهر اند | در جوانی شکسته باید بود

قطعه

نصیحتی کنمت گر حضور دل خواهی　کسی که هست ازو خاطر تو ناخشنود
خیال کن که نبودست در جهان هرگز　هنوز نامده از گوهر عدم بوجود

قطعه

عجب است مرا از طریق اهل خرد　که خویش را ملک الملک اعتبار کنند
بمنفعت که ندارند خلق آزارند　بمنصبی که نیابند افتخار کنند

قطعه

ایدل آغاز شباب تو بگذشت　بعد ازینت بهوش باید بود
از کدورات شیطنت رستی　با صفای سروش باید بود
سوی شر سست رای باید بود　خیر را سخت کوش باید بود
بر سر آتش بلا چون دیگ　با دلی پر ز جوش باید بود
سینه گر گنج در همی خواهد　چون صدف جمله گوش باید بود
اندر این دور تن زن ابن یمین　گرچه زو با خروش باید بود
گر نگوئی خوش آمد همه کس　ناخوش آمد نیوش باید بود

قطعه

* در جهان کهن از عامه تو کیسه سست *
* که یکی زان همه برخوان پدر کاسه ندید *

* دست کفچه مکن ایدل که ترا خوان ندهد *
* آنکه خود را بجز از کاسهٔ سر کاسه ندید *
* مطلب جود از آنکس که همه عمر ز بخل *
* دست هم کاسه بجز صورت هم کاسه ندید *

قطعه

مرد باید که در جهان خود را همچو شطرنج باز مهدارد
هرچه یابد از آن خصم برد و آنچه دارد نگاه می دارد

قطعه

* عقل می گویدم از عالم وحدت مگذر *
* که بسی دوست بماد شمن بد خواه بود *
* گوشهٔ گیر و کناری ز همه خلق جهان *
* تا میان تو و غیری نبود داد و ستد *
* زانکه با هر که ترا داد و ستد پیدا شد *
* گفته آید همه نوعی سخن از نیک و زبد *
* تن زن ای این یمین زین بس و تنهای باش *
* گرچه تنها نبود هر که بود ز اهل خرد *
* بگذر از صحبت همدم که ترا هست ولی *

* نه پیچو آینه و آینه ز دم تیره شو *

قطعه

* ایدل چو ممکن است که روزی بسر بری *
* کایام جز بکام تو یک گام نسپرد *
* نومید هم مباش بشادی گذار عمر *
* شاید که عمر تو هم ازین گونه بگذرد *

قطعه

* پنج روزی که جهان است چنان باید زیست *
* با خلایق که کم و بیش ثنای ارزد *
* وقت رفتن چو رسد نیز چنان باید رفت *
* که ز بیگانه و از خویش دعائی ارزد *

قطعه

گر بمثقال ذرهٔ بد و نیک آورد فعلت از عدم بوجود
در قیامت جزاش خواهی دید بس به بین تا چه میکنی محمود

قطعه

گرکم بدرت آیم معذور همی دارم ازاکه بسی بینند تحریش زخدا خواهند
باران که پیاپی باشد گردند ملول ازوی انگه که نمیبارد وصالش زخدا خواهند

قطعه

ظالم اگرچه مالک گنج است او بطبع   خواهد که نقد سوختگان زبون خورد
گر شهد بر حلال بود میان نبودش   هم عاقبت حرام خورد لقمه چون خورد

قطعه

خامشی از گفتن بسیار به   دانکه گفت از گفت خود در جوش ماند
شد لبالب پر در از لب تا شکم   چون صدف هر کس همه تن گوش ماند
شانه را بر سر همی سازند جای   زانکه با چندان زبان خاموش ماند

قطعه

اگر زمانه چنین بد نهاد شد با من   کجا شدند مراد دوستان نیک نهاد
بلی نهاد زمانه چو بد شود ز قضا   زمانه رنگ شود هر که از زمانه بزاد
درین زمانه خود کام از که جویم کام   درین کشاکش بیداد از که خواهم داد

قطعه

اقبال را بقا نبود دل بران منه   عمری که در غرور گذاری ببا بود
ور نیست باورت ز من اکنون تو خود ببین   اقبال را چو قلب کنی لابقا بود

قطعه

هر حاکمی که مذهب ظالم آمدش پسند   انرا بحد گرفت و بدان اکتساب کرد
اورا بروزگار رها کن که عنقریب   آرد بنزد ش آنچه نه اندر حساب کرد

ردیف الراء المهملة

* چهار رکن جهان را بساط نرد انکار *
* خانه نقش چو حریفان ستغان لقمار *
* شمار خانه که در چار سوی او بینی *
* ده و دوازده ساعات لیال دان و نهار *
* شمار مهرهٔ اوسی عدو بسان مه است *
* که سی عدد بود ایام ماه وقت شمار *
* بیا و زیر و زبر نقش کعبتین به بین *
* که هست صورت آن هفت گنبذ دوار *
* روان بطاس درون کعبتین غلطانش *
* چو اختر ان که بر افلاک میکنند مدار *
* باحتیاط روای دل که دست خو نست این *
* که روح درگرد است وحریف بس طیار *
* چو با حریف در افتادهٔ به بین باری *
* خصال نیک بدست آر در متاباں کار *
* براستی پس ازان در زمانه قادر باش *
* گر زیاده کنی داد رتبت مقدار *

* اگر هنر بفن زین سر تا موالیدی *
* زده هزار گره بنهی شگرف پاک مدار *
* بکوی صبر درون خانه گیرو ششش دم کن *
* امان طوبان مدار و ره طبع شمار *
* بگفت ابن یمین کار اگر کنی نبود *
* ترا کشادن منصوبه فلک دشوار *

قطعه

ای پسر نازنشین اگر خواهی همنشینی طلب زخود بهتر
مثال اخگر که با همه گرمی سرد گردد بوصل خاکستر
ور چه باشد فسرده طبع انگشت چون بآتش رسد شود اخگر
گر تو خواهی که نیک نام شوی دور باش از بدای عزیز پدر
وین سخن را که گفت ابن یمین در صلاح و فساد آن بنگر
گر پسندیده نایدت مشنو ور پسند آیدت ازان مگذر

قطعه

پاپیر مردی زن جوان میخواست گفتمش ترک این هوس خوشتر
زانکه از عمر جاودان با پیر باجوانیش یکنفس خوشتر
گرچه مرغند جمله مرغان لیک جنس باجنس هم قفص خوشتر

قطعه

* زین همرهان فغان که همه مار ماهیند *
* صورت بشکل ماهی و سیرت بسان مار *
* از بهر سیم خام بماهی کشش مکن *
* نخته ز بهر بوسه نبو شد بسان مار *
* محبوب اهل دل نشود بد کنش بمال *
* آخر بگنج سیم و زر آید مکان مار *
* آن مار سیرتان بره آیند وقت مرگ *
* آید بلای چوره پر آید زمان مار *
* هرگه چو مور کرد بنان بارمان کشش *
* پر ساخت پای زهر ز آب دهان مار *

قطعه

هرچه گوئی بکن وگر نمیگوئی تابود از تو دور عیب و عوار
عیب دانی که از کجا خیزد زانکه بیرون نباشد این دو کار
مردی و مردمست باید کرد پند ابن یمین بخاطر دار

قطعه

مرا صبح پیری ز مشرق دمید نشد خواب غفلت هنوزم ز سر

بای گفته اند این که هنگام صبح بود خواب خوشتر بوقت سحر

قطعه

چار قوم اند از خلایق دهر خوار و مفلوک و بی نوا و حقیر
ترک با ریش و عامل معزول مطرب تایب و مخنث پیر

قطعه

کردگارا بعذاب ار چه بسی نزدیکم از در مغفرت خویش نگردانم دور
ظلمت معصیتم نور و نوا برده زکار بکرم باز رسان از ظلماتم سوی نور
عفو و غفران چو هم از جمع صفات است ترا که بهنگام خود آیند یکایک بظهور
گر نبخشی گنه ما که ظلومیم و جهول بچه دانند خلایق که عفوی و غفور

قطعه

شنیده ام که بآب زر این حدیث چو زر
نوشته اند بر ایوان کاخ اسکندر
به مال و ملک جهانرا اگر بقا بودی
ز دیگری نرسیدی بمن ز من بدگر
عزیز من دو سه روزی که فرصتی داری
چنان بزی که چو بیرون روی ازین کشور
بهر دیار که نامت کسی برد بزبان

* بجز دعات نگویند کهتر و مهتر *
* پدر که جان عزیزش بلب رسید چه گفت *
* یکی نصیحت من گوش کن تو جان پدر *
* بهر دیار که در چشم خلق خوار شوی *
* سبک سفر کن از انجا برو بجای دگر *
* بشهر خویش بسی بایقدر بود مردم *
* بکان خویش بسی بی بها بود گوهر *
* درخت گر متحرک شدی زجای بجای *
* نه جور اره کشیدی و نی جفای تبر *
* اگرچه دوست عزیزست راز دل مگشای *
* که دوست نیز بگوید بدوستان دگر *
* بکوش تا بتوانی دلی بدست آری *
* که در جهان به ازین نیست هیچ جان پدر *

قطعه

روزی که فتوحی رسد از عالم غیبت — آن روز غنیمت شمر و فال نکو گیر
در بطالب عمر گرانمایه مفرسای — از کهنه گمرت کار براید کم نو گیر
در مولد خود گر نه بکامست اقامت — بار دلت آنجا که دولت خواست فرو گیر

زانکس کہ دل غمزدہ ات شاد نگردد گر خود بمثال جان تو باشد کم او گیر
از ابن یمین این سخن الفاظ و معانی بر لوح دلت نقش کن و عادت و خو گیر

قطعه

پرهیز کن ز صحبت اصحاب لوم از انکه گردند از لئام کریمان اثر پذیر
هم صحبت کریم شو ار بایدت کرم زیرا که طبع میشود از طبع خوی گیر
گیرد صبا ز هرچه برو بگذرد نصیب از جیفه گند گیرد و بوئی خوش از عبیر

قطعه

این جهان بر مثال مرداریست کرگسان اندر و هزار هزار
او یکی را همی زند مخلب و آن دگر را همی زند منقار
آخر الامر بر پرند همه وز همه باز ماند این مردار

قطعه

بود چار چیز از کمال حماقت مکن هیچ یک را از اینها تصوّر
بمفسد سخاوت باحمق محبت بنادان تواضع بدانا تکبر

قطعه

صحبت نیکان بود مانند مشک کز نسیمش مغز جان یابد اثر
در زمین دل نشان تخم ادب تا درخت عزتت آید ببر
از هنرمندان گزین تو دوستی زانکه یاری را نشاید بی هنر

هرکس از ناکس طمع دارد وفا　از درخت بید می جوید ثمر
تا نپرسندت مگو از پیچ و تاب　تا نخوانندت مرو بر هیچ در

قطعه

دران بساط بساط نشاط دهر نگر　مثال عرصهٔ شطرنج رقعهٔ پندار
همان مشابهٔ شطرنج دان مقابل هم　دقیقهای سیاه و سفیدلیال و نهار

قطعه

می شنودم که از ره شفقت　که ترا با زمانه افتد کار
در پناه کسی گریز که او　که بر آرد ز خاطر تو غبار
همت از مردمان نیک طلب　خاک از تودهٔ کلان بردار

قطعه

* ایدل نصیحتی بشنو تا برون بری *
* گوی مراد از خم چوگان روزگار *
* خواری کمش ز عرص چو مرغان خانگی *
* سیمرغ وار عز قناعت کن اختیار *
* چون شیر شرزه یک تنه میباش در جهان *
* مانند گاو چشم بگهواره بر مدار *
* شادان مشو ز نیک و زبد هم غمین مباش *

میدار ممکنات جهان جمله در شمار
میدان که بودنی بوجود آید از عدم
تا چرخ را برد بر این پایدار دار
تخمی که کشته بر آن بدروی بصبر
من بعد هرچه بایدت ایدل برو بکار

قطعه

ایدل ازین جهان دل آزار در گذر
در تنگنای گنبد دوار در گذر
کار جهان نه لایق اهل بصارت است
فرزانه وار از سر این کار درگذر
در بحر غم ز حرص چو غواص شوخ چشم
غوطه مخور ز گوهر شهوار در گذر
بر طور همت ار ندهندت جواب هیچ
ترک سوال گیرد ز دیدار در گذر
گه کاخ نه رواق زر اندودت آرزو است
زین پنج پا بردن نه و زین چار در گذر
دار غرور نیست مقام قرار تو

* منصور وار از سر این دار در گذر *
* با مار بهر مهره کسی دوستی نکرد *
* برکن طمع ز مهره و از مار در گذر *
* چون میتوان بگلشن روحانیان رسید *
* سعی نما و زین ره پر خار در گذر *
* ابن یمین نشیمن قدس است جای تو *
* زین آستان جو جعفر طیار در گذر *
* صد بار گفتمت که نه مرد این مقام *
* چون صدق من یقین شدت این بار در گذر *

قطعه

شنیدم که عیسی علیه السلام تضرع کنان گفت کای کردگار
جمال جهان فریبنده را چنانچه آفریدی بچشمم در آر
بدین آرزو چند گاهی گذشت همی کرد روی بدشتی گذار
زنی را دران دشت از دور دید نه اغیار با او رفیق و نه یار
بدو گفت عیسی که تو کیستی چنین دور مانده ز خویش و تبار
چنین داد پاسخ که من آن زنم که کردی مرا مدتی انتظار
چو بشنید عیسی شگفت آمدش مرا گفت با صحبت زن چه کار

هنوزش در آمد زن آنگاه گفت   جهان است نام من ای نامدار

مسیحا بدو گفت بنمای روی   که تا بر چه دلها ترا شد شکار

بزد دست و برقع ز رو برفگند   برو کرد راز نهان آشکار

یکی گنده پیری سیه روی دید   ملوث بصد گونه عیب و بعار

بخون اندرون غرقه یکدست دید   دگر دست کرده حنا نگار

مسیحش بپرسید کاحوال چیست   بگو با من ای قحبهٔ خاکسار

چنین گفت کاین لحظه یک شوی را   بدین دست کشتم بزاری زار

دگر دست را زان حنا بسته ام   که شوی دگر شد مرا خواستگار

چو بردارم این را بقهر از میان   بلطف آن دگر گیرم اندر کنار

شگفت آنکه با این همه شوهران   هنوزم بکارت بود برقرار

زراه تعجب مسیحاش گفت   که ای زشت رو ناکس و نابکار

چگونه بکارت نشد زایلت   که داری فزون شوهران از شمار

بپاسخ چنین گفت آن گنده پیر   که ای زبدهٔ قدوهٔ روزگار

گروهی که کردند رغبت بمن   از ایشان ندیدم یکی مرد کار

کسانی که بودند مردان مرد   نگشتند گرد من از ننگ و عار

چو حالم چنین است با شوهران   اگر بکر مانم شگفتی مدار

تو نیز ای بهادر مر این قصه را   همی دار ز ابن یمین یادگار

ز مردی اگر هیچ داری نصیب   بدین قحبه رغبت مکن زینهار

قطعه

باشد لئیم در نظر عقلا چون شبه   بی قیمت و کریم بود در بها چو در

چون قدر هر یکی بر دانا محقق است   بشنو نصیحتی ز من نامدار حر

با مردم کریم به پیوند و دوست باش   وز مردم لئیم چو از دشمنان ببر

قطعه

نایست مجنون بنزد عقلا کسی   که بزرگی خرد بسیم و بزر

مال بهر بهای جاه بود   ورنه ناید بهیچ کار دگر

گر تمتع نباشد از زر و سیم   چه زر و چه سفال را چه حجر

قطعه

* اهل خرد که دنی فانی طلب کنند *

* جز بر سه چیز نیست در ان جای شان نظر *

* یا بر کمال عزت و یا اکتساب مال *

* یا بر حصول راحت این نفس خیره سر *

* خواهی که دسترس بودت بر مراد دل *

* بشنو بگوش جان ز من این پند معتبر *

* گر آرزوی عزت جاوید بایدت *

* برکن دل از جهان که متاعیست محتقر *
* در بهر سیم و زر بی دنیا همی روی *
* باری بکوش تا بودت عقل راهبر *
* پا بیت گر بگنج قناعت فرو رود *
* تا در کفت چو خاک شود بی عیار زر *
* ور میل خاطرت سوی آسایش تن است *
* پس جان خود مکن بسر ناوک خطر *
* زحمت مکش که روزی خلقان مقدر است *
* ان را بجهد خود نتوان کرد بیشتر *

قطعه

* کاریکه لطف پاسے نهد در میان آن *
* آید مثال زر طلای پاک با عیار *
* و انجا که عنف دست تغلب بر آورد *
* بینی گسسته اشتر دیوانه را مهار *
* از عنف با کناره و با لطف درمیان *
* تا جهد ممکن است همی باش زینهار *
* وین پند یاد گیر کز ابن یمین بماند *

* در روزگار اهل خرد را بیاد دار *

قطعه

* اهل عقبی دار دنیا را مثالی کرده اند *
* عرضه دارم گرچه بعضی را نیاید دلپذیر *
* نسبتش با مستراحی کرده اند از بهر انکه *
* باشد از بهر قضای حاجت ازوی ناگزیر *
* لیک چون حاجت برآید رو ازانجا درگذر *
* زانکه عاقل نبود اندر مستراحی جایگیر *
* تو بگوش دل نیوشی پند اصحاب خرد *
* اینت جای بس شگرف واینت جای بی نظیر *

قطعه

بتجرید در شهر من شهره ام چه گفتم خود از من بود شهره شهر
چو عیسی نخواهم زن ار فی المثال نخواهد زمن نیم خرمهره مهر
گرم زهره بوسی به منت دهد مرا آید از آن لب زهره زهر
نخواهم بکس التجا جز بحق گرم خون بریزد بمقصد دهره دهر

قطعه

* ناکسانی که درین دور حریفان تواند *

* هریکی را چو صراحی سوی جامست نظر *
* خرده گر تو به بیند چه هشیار و چه مست *
* سرزنش را به بزرگانش رسانند خبر *
* در خمار از شودت جان و جهان هردو بباد *
* نکند بر تو یکی با قدح باده گذر *
* رو مسیحا نفسا زین خرگان روی بتاب *
* هم طویله نسزد عیسی مریم با خر *
* ابلق چرخ سزد مرکب تو همچو مسیح *
* خرخری لایق تو نیست جز این بار مخر *

قطعه

شکر نعمت ز شکر وادارد این چنین خوانده ایم در اخبار
گر فزونی نعمتت باید شکر نعمت ز واجبات شمار
شکرها میکنم درین ایام که تهی دست گشته ام چو چنار
زانکه چون گاه اگر زرم بودی دست دوران مرا نهادی خار
بستدندی بصد شکنجه وجور بقیاس جماعت زر دار
من چنین گفتمی که اکنونم مفلس و با هزار عیب و عوار
شکر ایزد بران همی گویم که درین فکرت و تقلب کار

گرچه اندک بضاعتم باری   سودم آمد شکنجهٔ بسیار

قطعه

دی مرا گفت دوستی که مرا   با فلان خواجه از پی دو سه کار
سخنی چند هست و ز پی آن   خلوتی می ببایدم ناچار
خلوتی آنچنان که اندر وی   هیچ مخلوق را نباشد بار
گفتم این خلوت ار توانی یافت   وقت نان خوردنش نگه میدار

قطعه

بن یمین ز غایت مستی و عاشقی   بوسی ربود از لب ترکی سمن عذار
در خشم رفت و رنگ براورد و جنگ کرد   بر این سخن بحضرت قاضی روزگار
قاضی سوال کرد که بهر چه کرده   اقدام بر چنین گنه ای رند نابکار
گفتم که من گناه ندانستم این عمل   در می نهی گناه خطا رفت و در گذار
ور حکم میکنی بقصاصش تو حاکمی   کو از لبم ببر بعوض بوسه هزار

قطعه

طبع انسانی بر آن مقصور شد   کو ز دنیا می نخواهد گشت سیر
کی توان کردن سبوی پر ز آب   کانچه از بالا در آید شد ز زیر
دل منه بر کار دنیا بهر آنکه   زود بابینی انقلاب او ز دیر
در ره مردی ز مردان غم مخور   مرد بد دل هم بمیرد چون دلیر

از کمان چرخ و تیر حادثات — می نخواهد جست نی آهو نه شیر

قطعه

داریم و راست یافت ای مطلع نور — اسباب غم وسایل روح و سرور
آن در دل خسته مجتمع چون پروین — وین برصفت بنات نعش ازهم دور

ردیف الزاء

یعلم الله که در امور معاش — نرود همت من از پی آز
لیکن ار کوششی نخواهم کرد — همت بیشک معیشتم به نیاز
وان نیازم از خرکسی بندم — نزد آنکو بر آمد است نیاز
بحقیقت ز راه معنی هست — هر که در صورت حیات مجاز
در توان کرد میکنی تقصیر — بر سر افرهای نهی آغاز
پس ملامت نمیرسد بر من — کنم ار بالضرور کار بساز

قطعه

* مجردی بحقیقت عظیم سلطنت است *
* ز من شنو تن آزاد خویش رنجه مساز *
* ز بهر یکدمه شهوت که خاک بر سر او *
* اسیر زن نتوان بود سالهای دراز *

قطعه

با مردم نادان منشین ور بنشینی زنهار بدو تا بتوان هیچ میاموز
زیرا که بیاموزد و از دشمنی آرد کاری چو شب تیره بر دیت بهمین روز

قطعه

لر ترک طمع کنی نباشد ایدل زکسیت هراس هرگز
روزی ز خزانهٔ کسی جوی کز وی نبود مکاس هرگز
زانچه دهد آنچه شد مقدر بر سر ننهد سپاس هرگز
از سفله کرم مجوی زنهار کاطلس نشود پلاس هرگز

قطعه

* پدر که جان عزیزش بلب رسید چه گفت *
* یکی نصیحت من گوش گیر جان عزیز *
* بدوست گرچه عزیز است راز دل مگشای *
* که دوست نیز بگوید بدوستان عزیز *

ردیف السین

* ز اقتضای دور گردون گر بدست آید ترا *
* چند وقتی در جهان بر قول و فعلی دسترس *
* بشنو از ابن یمین پندی بغایت سودمند *

* با سلامت عمر گر بردن بسر داری هوس *
* بد مگو و بد مکن با هیچ کس در هیچ حال *
* تا نه بد گویت کسست نه باشدت بیمی زکس *

قطعه

کسیکه چشم کرم دارد از اکابر عصر نظر بحالت او میکنم زروی قیاس
بعینه مثال ان حریف محروم است که باز نشناسد ز فربهی آماس

قطعه

* بنهج روزی که درین دودهٔ خاکست وطنست *
* بتف آتش سودا چه پزی دیگ هوس *
* طوطی روح ترا سدره نشیمن دارد *
* بهر شکر مکنش بسته درین تیره قفس *
* تا بصد سال دگر زین همه خاقان جهان *
* از نوادر بود ار زنده بماند یک کس *
* چونکه راحت که درین دار فنا در پیش است *
* جهد کن تا همه نیکی تو گویند ز پس *
* گر ستم میرسد از غیر ترا باک مدار *
* که مرا تجربه افتاد درین کار سپس *

* اگر این است هنر عیب کسان باز مجوی *
* کاندرین ملک چو طاوس بکار است مگس *
* بشنو از ابن یمین یک سخن نیک مفید *
* از بدی دور شو این است ره جنت و بس *

قطعه

دیگر نروم در پی مخلوق ازین بس   سرگشته چو پرکار نگردم سوی هر کس
جمعیت خاطر چه بود کنج خرابی   خرم تر ازین گنبد خضرای مقرنس
زین پس و باریکه قد راست چو تیرم   از بار غمش گشت چو ابروش مقوس
منشور لطافت رخ آن کبک خرامست   طغرای وی از غالیه خطیست مطوس
سوگند بدان صانع قادر که بحکمت   کرد است شفاخانهٔ زنبور مسدس
کز نیک و بد جمله کسان فارغ و فردم   امید ندارم ز کس و بیم ز ناکس
ابن یمین خادم خانقه است و نه محروم   المنة لله تعالی و تقدس

قطعه

* خواهی که خوار می نشوی ای عزیز من *
* هرگز بد ز کس نزنی پیش کس نفس *
* زیرا که با تو کس نکند ماجرا از آنکه *
* بهرچه یاد می نکنی پیش من ز کس *

آنکس که شهره گشت به بد گفت مردمان
کس را نصیحتش نبود در جهان هوس

قطعه

سعی در تفویض فیض خویش کرد
هر که کرد آئین بر تکفیاں نفس
بارها ای نفس نا فرمان ترا
گفته ام کز حرص بردیاتی محفس
آبرو چو همچو خاک افتاده باش
نی چو آتش از هوادر تاب و تفس

قطعه

مدتی شعر زهر نوع که آمد گفتم
لفظ و معنیش بدان سان که پسندد همه کس
غزل از روی هوس بود و مدایح ز طمع
نه طمع ماند کنون در دل تنگم نه هوس
زین پس ای ابن یمین دام طمع باز بکش
عنکبوتی ز تو لایق نبود بهر مگس
صحت و وجه معاش و همه اسباب بکام

* ناسپاسی مکن انصاف بده اینت بس *
* بنشین فارغ و تیمار منه بردل ازان *
* که چو شاهان نزد مرکبت از پیش ونه پس *

قطعه

آنکه کارش ز ابتدا تا انتها یاوه گو و هرزه گوئی بود و بس
در جهان زد آتشی از ظلم و زان حاصلش بی آبروئی بود و بس
خواست تا گردد وزیر اما نشد زانکه کارش زشت خوئی بود و بس
گر باستحقاق بودی کارها کار آن دون مرده شوئی بود و بس

قطعه

* با عقل کار دیده بخلوت حکایتی *
* میکردم از شکایت گردون پر فسوس *
* گفتم ز جور اوست که ارباب فضل را *
* عمر عزیز میگذرد بر سر افسوس *
* از قرص آفتاب نهد خوان بجاهلان *
* و ارباب فضل را نهد پاره سبوس *
* زالیست سال خورد و بدستان گشاده دست *
* او بر مثال رستم و داناچو اشکبوس *

دانا فرود و دار دامن سرگرفته حصن
بی جرم چرخ در طلبش کینه ور چو طوس
گفت از برای عزت ارباب جهان نیست
کاین رنگ شان نهد از عاج و آبنوس
بر پای باز بند ز بهر مذلت است
تاج از سر شرف نبود بر سر خروس
مردان که از علایق دنیا مجرد اند
هرگز کنند میان بزینت نه چون عروس
این فخر بس که چهرهٔ دانا گه جدال
باشد چو لعل و چهرهٔ نادان چو سندروس
عالم چو پای بر سر افلاک می نهند
کی با هماش مکن همه عمر و دستبوس
چون همت تو نوبت شاهی همی زند
کو از درت بر افلاک بر غرنو کوس

قطعه

بابیخی که شاخ آن نکشد سر براستی
برکن اگرچه سدره طوبی بود بجنس

* زیرا که هرچه راستی مایست اندرو *
* ناید پسند هیچ وجودی زمن واس *

قطعه

ای واقف اسرار ضمیر همه کس   در حالت عجز دستگیر همه کس
یارب تو مرا توبه ده و عذر پذیر   ای توبه ده و عذر پذیر همه کس

ردیف الشین

باتو گویم که چیست غایت حلم   هر که زهرت دهد شکر بخشش
کم مباش از درخت سایه فگن   هر که سنگت زند ثمر بخشش
هر که بخراشدت جگر بجفا   همچو کان کریم زر بخشش
از صدف یادگیر نکتهٔ حلم   آنکه برد سرت گهر بخشش

قطعه

* انرا که ندانی نسب و نسبت و حالش *
* اورا نبود هیچ گواهی چو فعالش *
* زیرا که درختی که مر او را نشناسی *
* بارش خبر آرد که چه بوده است نهالش *
* آنرا که پسندیده بود خوی و خصالش *
* زنهار مپرس از پدر و عم و زخالش *

* زیرا شرف مرد باصل و به نسب نیست *
* در معرفت و عقل و تمیز است و کمالش *
* شهزادهٔ نادان که او را علم و عمل نیست *
* بی‌قدر بماند چو نماند زر و مالش *
* درویش که او معرفت علم و عمل یافت *
* او سلطنتی یافت که خود نیست زوالش *
* از صحبت نا اهل بصد مرحله بگریز *
* تا در دهن شیر نیفتی ز خصالش *

قطعه

دشمن خورد را حقیر مدار خواه بیگانه گیر خواهی خویش
زانکه چون آفتاب مشهور است انچه گفتند زیرکان زین پیش
که ز رمح بلند قد ناید آنکه سوزن کند به پستی خویش

قطعه

* در مجلسی که همدم آزادگان شوی *
* صافی و دلگشای چو کردار باده باش *
* مهمان خویش را بنواز و بجای نیک *
* بنشان و بهر خدمت او نیک ایستاده باش *

* صد بند اگر زمانه بکارت در افگند *
* سخره مشو بخدمت مهمان ستاده باش *
* مانند خوشه گر هوس سرکشیت هست *
* چون دانه از طریق تواضع فگنده باش *
* خواهی که شاه رقعه آزادگی شوی *
* اسپ مراد خویش برغبت پیاده باش *
* در بایدت چو ابن یمین کنج عافیت *
* زنهار دور از طلب نانهاده باش *

قطعه

* چون کمر هرگز نباشم بود اندر بند زر *
* گر قبای زرکشم در بر نباشد گو مباش *
* چون همای همتم برتر ز سر طایر است *
* تاجم ار هدهد صفت بر سر نباشد گو مباش *
* آب زر باید که باشد در وفا چون آب زر *
* گر ز زر مغربی ساغر نباشد گو مباش *
* حاصل عاقل درین دنیا نکو نامی بود *
* این بس است ار حاصل دیگر نباشد گو مباش *

قطعه

کسی که لاف بزرگی همی بنزند بنگر ・ که تا چگونه کند پیش عقل اثباتش
گرش مروت مردی بود ازو بپذیر ・ وگرنه روی بگردان ز حشو و طاماتش
کسی که با تو نکوئی کند چو بتوانی ・ در استمالت او کوش و در مراعاتش
وگر بدی کند او را بروزگار سپار ・ که روزگار کند بهر تو مکافاتش

قطعه

بکام خویش بنوش و بنام نیک بکوش ・ طمع ببر ز نجیبان و ز بخل او مخروش
کریم کو کرم از کجا توانی کرد ・ درین تفکر و حیرت بمانده بودم دوش
صفای خاطرم آواز داد کای نادان ・ مکن حدیث کرم بند می ایکان می نوش
ازان سبب که تو امروز بر بسیط زمین ・ کرم نیابی و جز در دکان نزد فروش

قطعه

نهرنکته که از گفتن او بیم گزنداست ・ از دشمن واز دوست نگهدار چو جانش

* هرگاه که خواهی نتوان گفت چو گفتی *
* هرگاه که خواهی بتوان کرد نهانش *

قطعه

صنعت کیمیا اگر خواهی با تو گویم که چیست اکسیرش
کیمیا می کشد بقالبی نایست تو قیراو جو تقصیرش
گر ترا گنج و سیم و زر باید من بگویم که چیست تدبیرش
دهقنت پیشه گیر و قانع شو تا به بینی که چیست تاثیرش
ان فواید که اندرین کار است عقل عاجز شود ز تقریرش
از یکی هفتصد شود حاصل بنگر اینک باصل و توفیرش
باشش ازین هست هم ز رحمت حق هم ز تقصیرت است تاخیرش

قطعه

قطع کن این یمین وصلت آنکه هیچ بحز بو العجبی نیستش
اهل ادب را نکند التفات وآن بحز از بی ادبی نیستش
انچه بزرگی است که یک جو کرم نی حسبی نی نسبی نیستش
هستی او را عدم انکار زانکه انچه تو ز و میطلبی نیستش

قطعه

از حسد نااهل ار گوید بدی زان بود کز مس بدل در دیستش

حاسدان هستند مارا باک نیست بی هنر آنکس که حاسد نیستش

قطعه

* دوری درآمد است که راضی نمیشود *

* کمتر کسی که صدر معظم نویسمش *

* آخر وزیر را چه نویسم که هرگز یر *

* دارد طمع که صاحب اعظم نویسمش *

* منصب بدان رسید که اکنون گدای شهر *

* نبسندد ار زشاه جهان کم نویسمش *

قطعه

همچو طاوس جاه گر باشد خوش بسر تا کمر دمبدن ایش

لیک چون ریش سر برآوردنش مصلحت اندران بود که کشیش

زانکه طاوس را بسی باشد کاهل صورت کشندش از پی ایش

قطعه

کرم را درین دور طالب مباش که محروم مانی ز مطلوب خویش

کریمان برفتند گوی که شد کرم هم گرفتار مقلوب خویش

ردیف الصاد

گر کسی با تو میزند لافی که ترا دوستم بصد اخلاص

نقد او بر محک تجربه زن تا کند فرق سیم از زر خاص
گوشهٔ نان دوست گر شکنی بمن آواز او بسی خلاص
فی المثل گر برادرست و پدر بشکند در زمان مرست بقصاص
بعد ازان گر بقدر پیش آمد روبر خوان ولات حین مناص

ردیف الغین

شراب دادن آن کو شراب خواره بود
چو روغن است که ریزند در مغاک چراغ
اگرچه زنده ز روغن بود چراغ ولی
فزون ز قدر شود موجب هلاک چراغ

قطعه

عزم داست گشت که نامد دگر بگفت
مدح کسی که جوید دان هست هم دریغ
میخنند این خسان که پاشیدن عطا
زان روکه جمله ساعدته بارند همچو تیغ
این یمین ز همت دونان کرم مجوی
کی کار ذوالفقار کند زنگ خورده تیغ

ردیف الفاء

زمن نامناسب بود این زمان نشستن ببزم طرب باحریف
دلیار ار بود خلوتی دلپذیر می ازدست سیمین عذاری ظریف
به پایبری اگر باشدم آرزو نباشد شگفتم زطبعی لطیف

ردیف القاف

* ای خردمندی که لاف از خورده دانی میزنی *
* یک نصیحت بشنو از حکمت بگوش اشتیاق *
* در جهان باهر که افتد اتفاق صحبتت *
* دشمنی خیزد چو در مشرب نباشد اتفاق *
* ور ز دست همدم ناوان ستانی جام عیش *
* فی المثال گر شهد باشد زهرت اید در مذاق *
* ور بدانی باقرین کزی چو نبود متفق *
* هر کجا باشی دمار از تو بر آرد ان نفاق *
* فی المثال صحبت نا اهلان گزیدن از گزاف *
* روح را بیهوده تکلیفی بود مالا یطاق *
* بعد از ان باهر که بنشینی که همدرد تو نیست *
* ور کلیم الله بود چون خضر گوید الفراق *

قطعه

دلا مکارم اخلاق اگر همی خواهی   دو کار پیشه کن اینک مکارم اخلاق
مشو مخالف حکم خدای عز و جل   بکوش تا بود اندر میان خلق وفاق

قطعه

سیه باد روی سپهر کبود   که باکینه جفت ست و با مهر طاق
بعیسی مریم خری میدهد   بکودن همی میدهد صد براق

قطعه

از بخل و از کبر پرحذر باش   کاین هر دو کنند جمع و تفریق
زین هر دو بجز فسانه ناید   دل را نکنی بدین دو تعلیق
در بخشش و در تواضع افزای   شاید که دهد خدای توفیق

ردیف الکاف

* مرد ثابت قدم آن ست که از جا نرود *
* گرچه سرگشته بود گرد زمین همچو فلک *
* همچو سیمرغ که طوفان نبرد از جایش *
* نه چو گنجشک که افتد بدم باد تنک *
* بهرهٔ از ملک است نصیبی از دیو *
* ترک دیوی کن و بگذر بفضیلت ز ملک *

دهند امروز مرده نسیه فردا ستان
که یقین را ندهد مردم فرزانه بشک
پایروی خرد روی ظفر بنماید
که خرد بر سر هستی خود هست ترک
بخرد راه توان برد بسوی درجات
که خدا گفت که عاقل نبود ز اهل درک
مال مایان بود ابن یمین علم طلب
کز تو یکدم نشود در غم و شادی منفک
علم دادند بادریس و بقارون زر و سیم
شد یکی فوق سماک و دگری تحت سمک

قطعه

زمن یک سخن بشنو ابن یمین گران دیو نفس تو گردد ملک
چو دانی که هر چیز کان بود نیست نباشد مر انجام بی هیچ شک
بلندی و پستی ز تدبیر تو نگردد جدا از سما تا سمک

قطعه

منم آنکه در باب رندی مرا رسیده ست صیت از سمک تا سماک
نه زهد ریائی بان دارم که مسواک سازم ز چوب اراک

نه از بهر آن تا برفعت رسم ... زنم دست از هر خسی همچو تاک
نه در بند آنم که با مال و جاه ... مرا با بزرگان بود اشتراک
منم لا ابالی چو ابن یمین ... نه از هست شادان نه از نیست باک
فروزان شود آفتاب از برم ... چو صبح ار زنم سینه از صدق چاک
نباشد هنر خاک زر کردنت ... هنر زر فشاندن بود همچو خاک

قطعه

زهی ابله کسی کو بهر مرده ... کند با دوستان عهد خود جنگ
کسی کو باز نشناسد بد از نیک ... بود واجب گریز از وی بفرسنگ
بتاج خسروی کی نازد آنکس ... که از تابوت یاد آرد بداورنگ
مرائی زیستن در پیش خلقان ... بود تزویر نزد اهل فرهنگ
تو تا در بند نام و ننگ باشی ... نخواهی باز رست از محبس تنگ
گرت آسایش کونین باید ... بباید شست دست از نام و از ننگ
نظر ابن یمین گوی ابرین داشت ... که برزد شیشهٔ تزویر بر سنگ

ردیف اللام

❋ باخبر باش که دنیا گذرانست ای دل ❋
❋ خیز کاین خوابگه بیخبرانست ای دل ❋
❋ هر یک از برگ بنفشه که دمد از دل خاک ❋

خال مشکین رخ سیمبرانست ایدل
شاخ سنبل که سر از جیب زمین بردارد
جعد عنبرشکن خوبروانست ایدل
وقت دریاب که بس کاسهٔ سرهای ملوک
تفته در کارگه کوزه گرانست ایدل
بنگر مرد شو و شوخی و شنگی بگزار
کاین سر کوچه صاحب نظرانست ایدل
در همه کار پس و پیش نگه باید داشت
خویش و بیگانه ز هر سو نگرانست ایدل
همه خلق جهان خلق پسندیده نمای
که سوی خلد برین راه برانست ایدل
گر نه بر وفق مراد تو بود کار جهان
از جهان نیست که دور قمرانست ایدل
مادران نقش بیک رنگ نمودند ولیک
اختلاف از حرکات پدرانست ایدل
ای بسا کاین بمین در گه و بیگه میگفت
که سعادت همه با بی هنرانست ایدل

خود گرفتم که نمودم ید بیضا بسخن
نطق عیسی چه کنی دور خزانست ایدل

قطعه

ای پسر بشنو ز من پندی بغایت سودمند
نیکبخت آنکس که چون می‌نوشد آرد در عمل
چون بد هر اهل عنا را بیم فقر اندر سراست
کی سر همت فرو آرد بدان صاحب دول
عزت صاحب سبب را هم نه بینم اعتبار
زانکه زلزال خمول آرد به بنیادش خلل
من گرفتم خود رسیدی از همه دنیا بکام
نه ز تو خواهد جدا کردن بهنگامش اجل
عزت از حکمت طلب کان هست در شاهوار
کاندرا باشش نیاید هیچ صاحبدل بدل
چون بنای کار بر حکمت نهی آرد خلل
گر تو باشی زنده ور نه در رسوم آن ثلل

قطعه

میدمد دست فلک نعمت اصحاب یمین

* بگروهی که ندانند یمین را ز شمال *
* آنکه او را ز خری توبره باید بر سر *
* فکنش لعل بدامن دهد و زر بجوال *

قطعه

عزت خلق گر نگهداری نکشی درد سر زقال و زقیل
عزت است آنکه زو عزیز شود هرکه اورا زمانه کرد ذلیل
ورنداری ز کبر عزت کس ناکسی گشت ثابت بدلیل
هرچه نقصان کنی از و چیزی اندکی ماند از کثیر و قلیل
غیر عزت که نایم ذرهٔ او نتوان کاستن بهیچ سبیل

قطعه

آنچه نگفتنی است در دل خویش دار پنهان بدان مثابه که دل
اگرش هم بدو زبان طلبد نتواند که آردش حاصل

قطعه

بتابی رخ ایدل ز مال و منال گر آگاه گردی ز حال و مآل
کسی راکه پیش از کفاف آرزو ست خود پایمالست در پای مال
تو هشیار معنی کجا می‌شوی که شهوت ترا میکند گردلال
ز بهر نهادن اگر بخردی چه یاقوت و لعل و چه سنگ و سفال

تو شهباز قدسی ولیکن چه سود که شهوت ترا میکند بر د مال
نشیمن گه از سایهٔ عقل جوی که عقل آفتابی بود بی زوال
تو محکوم هر باطلی کی شوی اگر حکم حق را کنی امتثال
چه سازی ز تقلید تحقیق جوی بحال آی و بگذر ز قال و مقال
مکن ذره کردار میل هوا که خورشید راست بود بی زوال
چه گردی بگرد یم پارکین جو شربت توان خورد زاب زلال
اگر دارست هست سودای آن که خواند ترا عقل صاحب کمال
برو اقتدا کن بر ابن یمین توکل علی الله فی کل حال

قطعه

هر که بندد کمر بخدمت خلق چون خردمند باشد و فاضل
نظرش بر دو چیز گر نکند پس بود جمله سعی او باطل
اولا نعمت و دویم حرمت که بدان حاصل است شادی دل
گر نگردد ز خدمت مخلوق هیچ ازین هر دو آرزو حاصل
پس پی چون خودی شب و روزی عمر ضایع چرا کند عاقل

قطعه

هر چه آن آشکار نتوان کرد مکن اندر نهان بهیچ سبیل
زانکه بی شک نهان نخواهد ماند بد و نیک جهان بهیچ سبیل

سخنی کت گریز باشد ازان نگذران برزبان بهیچ سبیل
که سخن چون روان روان برود نتوان رست ازان بهیچ سبیل
هر ملالی که از تو بر تو رسد نتوان رست ازان بهیچ سبیل
پند باپسر ابن یمین ردمکن ایجوان بهیچ سبیل
سودمندست پندش ارشنوی زان نه بینی زیان بهیچ سبیل

قطعه

سوال کرد ز من سایلی که ای درویش
ترا عیال همی بینم و نه بینم مال
بگو که وجه معاش از کجا همی سازی
کنون بصیغهٔ ماضیت می نه بینم حال
جواب دادم و گفتم که ای سلیم القلب
چه حاجتست اهل خرد را درین قضیه سوال
یقین شد است که نان باز می نخواهد داشت
کریم بار خدای که داد جان بعیال

قطعه

هفتاد سالگی که دو چندانت عمر باد
کرد است رنجش ابن یمین را ز جان ملول

* پیری مجوراه زانکه ندیدم که سوی پیر *
* آید بهیچ روی نسیم خوش قبول *
* سود ای پیر گشتن اگر می برد جوان *
* باشد ازین سبب که ظلوم آمده جهول *

ردیف المیم

سرگشته بهر دانه چه باشم چو آسیا — آمد بمان قطب گر آرمیدنم
پاینده باشد ای فلک دون رجور تو — بهر دو نان بدر گه دونان دویدنم
خاک ار خورم به است زمانی هزار بار — کانرا بآبروی بباید خریدنم
گر لحم طیر میخورم از دست سفلگان — چون تخم حنظلیست بکام چشیدنم
خاطر ملول گشت مرا ز انتظار آنکه — تا کی بود بحضرت سلطان رسیدنم
حقا که ملک شاه نیرزد بجملگی — گفتار سرد حاجب و دربان شنیدنم
عنقا صفت بگوشه عزلت شدم که نیست — چون مرغ خانگی سر خواری کشیدنم

قطعه

با خویشتنم بسته دمی خوش که در آندم — گنجائی ولی نه نبی نه ملک هم
در عالم وحدت بمقامیست مرا جان — کانجا نه سماک است پدید و نه سمک هم
در خانه ششش گونه مربع چه نشینم — زانسوی مکان پویم و زان دور ترک هم
آگه نشود عقل ز اسرار من و داد — کانجا نه پدید ار یقینست و نه شک هم

ای ابن یمین زنده بر آنم که نمانی چندانکه بماند کرهٔ خاک و فلک هم
شایسته‌ی گفتار تو افگند در آفاق شوری ز چه زانروی که شهدست و نمک هم

قطعه

ظفر نیافت خردمند در جهان روزی بهیچ فایده بهتر از حضور کرام
زمانه هیچ تعدی نکرد بر خاصان بتر ز صحبت مشتی عوام کالانعام

قطعه

روزی گذر فتاد مرا از قضای حق بر منزلی که بود در دیار همدمم
یاد آمدم ز عهد قدیم و وفای او جایکه او نهاد بصد نازکی قدم
باریدم آب دیده و گفتم بسوز دل کایام خرمی شد و آمد زمان غم
بی تو چو نون بهیچ نماند بچشم من گر بگذرم بروضهٔ رضوان بر ارم
حقا که بنده ابن یمین را دو آرزوست بر عمر مانده از پس تو هست صد ندم
اما همی دهد دل خود را تسلی کان چون گذشت بگذرد این دور نیز هم

قطعه

یکدم روزی چو درین کهنه رباط افتادیم
دل در او می نتوان بست چو در دار مقام
مکن آغاز بکاری که سرانجام آزان
دور باید شد نتا شده آن کار تمام

* نقد را باش که برسته وثوقی نبود *
* اکثر سوزش دل از طمعی باشد خام *
* وقت دریاب که از باده کنون جام پرست *
* یاد ماند بکسی آندم که تهی گردد جام *
* گر بود وجه معاشی و مقامی که در آن *
* سلامت بتوان زیست چو دار سلام *
* گرچه هرگز نکند این فلک شور انگیز *
* هیچ دوری که رسد زو قدحی نوش بکام *
* شکر کا حوال فلک را که دمادم گردان *
* هم نماند لئیمان چو نماند کرام *
* نا امید از کرم حق مشو ای ابن یمین *
* عید را چشم همیدار پس از ماه صیام *
* کانکه گشت است پراگنده از و هفت اورنگ *
* کار بر دین هم از و یافت بدین گونه نظام *

قطعه

هر کرا با خویشتن حالی بود کی شود خاطر به تنهائی درهم
با خود در کنج عزلت سرخوش است گر بشادی میگذارد در بغم

همی کز وی بر آساید دلی گوئیا ناید بهشتی از عدم
چون نیم در بند جاه و منصبی سهل باشد چون نباشد محتشم
بر بد و نیک جهان ابن یمین دل منه چون هست گذران دمبدم

قطعه

* سالها در چار سوی خطه کون و فساد *
* همچو باد از هر طرف بی باد سر بشتافتم *
* از پی یار موافق تا مگر پیدا شود *
* موی گشتم بلکه موی اندر طلب بشگافتم *
* بعد چندین گفتگوی جستجو از هر طرف *
* نیستم مردارکسی را مرد صحبت یافتم *

قطعه

بخواب اندرون دوش دیدم درم بگفتم چرا می نیائی برم
بگفتا که تو خوار داری مرا بدین و بدانم دهی از کرم
بخیلان شناسند قدر مرا بنزد بخیلان روم لاجرم

قطعه

* هرکه بر حضرت دادار توکل دارد *
* مخلصی زود پدید آیدش از قید هموم *

وانکه با طاعت و پرهیز رود بر در داد
شافعش پس بود اینگرچه جهولست و ظلوم
طالع ار سعد و گر نحس بفرمان وی است
نبرد ره بقضا معتقد رمال و نجوم
بود نی عاقبت الامر نباشد لیکن
هر یکی را بجهای باشد و وقت معلوم
هر یکی از پی کار دگری ساخته اند
دست داد و کند آهن پولاد چو موم
راه تسلیم و رضا گیر که نگشاد کسی
گرچه پوشیده بسی پرده ز سر مکتوم
سخن ابن یمین گوش کن ار میپوشد
شو اگنده صدف وار بدر منظوم

قطعه

بجای هیچکس اندر جهان نگفتم بد   اگر هزار بد آید ازو فرا پیشم
روم بحضرت داد ار خود نیاز برم   بجز دعا نبرد هیچ نیز از کیشم
دعا کنم که مرا از بدیش ایمن دار   غرض دعای وی نیست داعی خویشم

قطعه

من همان رندم که در عالم همی پردهٔ ناموس خود را میدرم
نقد خود را سکهٔ رندی زده پیش صرافان عالم می برم
(؟)
گر ز دخت رز بریدم باک نیست مصلحت را راه و می بسپرم
بوی خون آید ز وصل دخت رز تا بمانم سوی او می بنگرم
لیک هر وقت از ز زهر گردکی کوری افعی غم او می خورم
نا برین قانونی ای ابن یمین کس نه بابینی ز اهل معنی بنگرم

قطعه

طمع داری از بن عالم وفائی نمیدانی مگر ترتیب عالم
چه میخواهی قرار از چرخ گردان که ویرا خود قراری نیست یکدم

قطعه

جماعتی که همه کارشان بزور یست کواطه اساس و زنا و قمار و کسب حرام
بشرط آنکه زمی توبه کرده اند از نحل بسر دخلق همه عاقلند و نیکو نام
دگر کریمی صاحب دلی هنرمندی بچند فن و فنون گشته شهرهٔ ایام
پیالهٔ دوسه از می تنادلی سازند ز بهر حفظ مزاج و برای هضم طعام
هزار طعنه زنند و هزار بد گویند که گنده باد ازین خانمان جماعه عوام

قطعه

جهان بگشتم و آفاق سر بسر دیدم ... بمردمی اگر از مردمی اثر دیدم
درین رواق زبرجد نجانهٔ خورشید ... نوشته سخن خوش باب زر دیدم
که ای بدولت دو روزه گشته مغرور ... مباش غره که از تو بزرگ‌تر دیدم
کسی که تاج مرصع صباح بر سر داشت ... نماز شام او را خشت زیر سر دیدم
ز حادثات جهانم همین پسند آمد ... که خوب و زشت بد و نیک در گذر دیدم

قطعه

دریغ آنکه کار به گردد ... در تکاپوی هر طرف جستیم
با طمع تا نگر شویم کسی ... پیش هر ناکسی کمر بستیم
عاقبت کار بر مراد نگشت ... پردهٔ ناموس خویش بشکستیم
دست و پائی زدیم در نگرفت ... پشت و پای زدیم وا رستیم

قطعه

در همه کارها ز خیر و ز شر ... لایق حال اوست قالب کرم
ور درم باشد و کرم نبود ... بدرم عاجز است و قالب درم

قطعه

* روی در کوی عدم کرده ام ای باد صبا *
* یادگاری سخن چند رسان زان دهنم *

تاری از پایه هنش بهر خدا سوی من آر
تا بدو زند بدان از پس مردن کفنم
بسکه در زندگی از خیال فراموشانم
چون بمیرم که کند یاد درآن انجمنم

قطعه

مدتی شد که در هوا و هوس عرصهٔ برو بحر پیمودم
روز نه نشستم از طلب نفسی شب زمانی ز فکر نغنودم
چون برین مدتی مدید گذشت که ز اندیشه مغز پالودم
گشت مرآت دل چنان کبجه گوی که یکی نقش راست ننمودم
صیقلی ساختم ز جوهر عقل پس ززنگ هوایش بزددم
صورت خیر و شر دران دیدم چشم عبرت براو چو بکشودم
شد یقین ز انقلاب احوالم که نه من بودم آنکه من بودم
کارم از کار خانهٔ دگر است نه بخود کاستم نه افزودم
بر بد و نیک چون نیم قادر بس دل از غم بهرزه فرسودم
بعد ازین اقتدا باین یمین کردم و داشت راستی سودم
غایت آرزو چودست نداد پشت پای زدم برآسودم

قطعه

گر بدست آید مرا بی درد سر نان جوین
قانعم منت بذیر از من و از سلوی نیم
ور پلاسی باشدم پوشش یقین در خنده
طالب دیبای وچین و اطلس و خارا نیم
دم فرو بندم بکلی از مدیح و از غزل
بشنو از من گرچه معنی در پی اینها نیم
از کسی لطفی نمی بایستم که گویم مدح او
بر جمال دلبری هم عاشق وشیدا نیم
نو بهار شادمانی وگاه عشرت نماند
باباهم اندر خزان وغم از آن گویا نیم
چون بود در کنج عزلت بکر فکرم همنشین
راست گو این بمین در جنت الماوا نیم

قطعه

من از اکبر مال و املاک خویش بدادم ز دست و برانداختم
مپندار گر ابهای خویش را زیانی نه اندک خور انداختم
ز من هرچه ماند بوارث برد بمیراث دستی برانداختم

ردیف النون

منت ایزد را که گردون گرچه یک چندی نماند

در جهان میداشت خود را بر مراد خویشتن

از جهان بایرون نرفتم تا ندیدم عاقبت

دشمنانم را بکام دوستان خویشتن

من نه چون دونان ز بهتان چنین سرگشته ام

بهر آب افتاده ام دور از مکان خویشتن

از مکان خویش اگر بایرون فتادم عیب نیست

از هنر بایرون فتد گوهر ز کان خویشتن

بسکه در بیدای حیرت عقل سرگردان شود

گر بگویم شمهٔ از داستان خویشتن

ز احتمال بارغم چوگان صفت شد قامتم

گرچه برزم گوی زا قران در زمان خویشتن

من ز طبعم همچو آب خویشتن در آتشم

دید قفص از جست بلبل از زبان خویشتن

تا من از خوان قناعت سیر کردم آز را

بسته ام از لقمهٔ دونان دهان خویشتن

منت رضوان نیرزد کوثر و باغ و بهشت

با و آبروی خویشتن و بستان خویشتن (؟)

بهتر است ار تو بپای کان بمنت پرورند

چشم ما را گرد خاک آستان خویشتن

آشکارا کرد پیش از آفرینش رزق تو

آنکه نتوانی نهفت از وی نهان خویشتن

هرکرا بینی بگیتی روزی خود میخورد

گر زخوان تست نانش ورزخوان خویشتن

پس ترا منت ز مهمان داشت باید بهرآنکه

میخورد برخوان انعام تو نان خویشتن

از طمع خواری همی خیزد بترک آن بگوی

تا شوی در ملک عزت کامران خویشتن

ور همی خواهی که یابی نام آزادی چو سرو

راستی کن با همه خلقان بسان خویشتن

بشنو از ابن یمین این پندهای سودمند

ور خلاف این کنی بینی زیان خویشتن

قطعه

قلم را بر نابت فزون دان ز تیغ بود گرچه کمرو به نیروی تن
قلم کار فرمای اگر بایدت که باشی سرافراز هرانجمن
نه بینی که از بهر وجه معاش که محتاج آیند هر مرد و زن
فرا پیش یکمرد صاحب قلم بیایند صد پهلوی تیغ زن

قطعه

با فلک دوش در جدل بودم کای پدر کینه چیست با پسران
روی از کاملان فرو بستی باز کردی بروی بی هنران
روزگاری بدست آسیان بود داشتندی بسی خوران و خران
بعد از ان نوبت خران آمد تا رسید این زمان بکون خران

قطعه

گشتست است طبیعت جهانی دایم دو زبان چو مار بودن
در شیوهٔ مکر و رسم تلبیس ز امثال بتر ز مار بودن
چون زلف خوشت ز فتنه جوئی آشفته و بیقرار بودن
زین جمع که وحدت در میانست دوری به و برکنار بودن
با اهل خرد بکنج خلوت با بادهٔ خوشگوار بودن

قطعه

یک نصیحت یاد دارم از پدر آفرین بر جان پاکش آفرین
بارها گفتی که ای فرزند من تا توانی صحبت نیکان گزین
نیک و بد را فرق کن از یادگیر از بدی دل پاکدار و نیکی گزین
همنشین مردمان نیک باش ورنه باری با بدان کمتر نشین

قطعه

گر ثواب و عقاب خواهد بود نیک و بد را مخبری بس از این
ور بد و نیک را جزای هست زین دو هر یک که بایدت بگزین
تا نکوئی کن و جزاش بیاب یا بدی کن سزای خویش ببین

قطعه

بحق چار محمد بحق چار علی بحرمت دو حسن مقتدای جمله جهان
بیک حسین و بیک جعفر و بیک موسی که بنده این مین را ز دست غم برهان

قطعه

* یکچند شد که بر هدف دل کمان چرخ *
* تیر از کمین کشاده فرو بست کار من *
* از دور ناموافق و ایام مختلف *
* آشفته شد چو زلف بتان روزگار من *

وز اختلاف گردش گردون دون نواز
اغیار من شد است کنون یار غار من
وز صرصر سموم و دم سرد حاسدان
بی برگ و بی نوا چو خزان شد بهار من
با عقل کار دیده که در حل مشکلات
رای ویست موتمن و مستشار من
گفتم کز انچه میکشم از دهر شمهٔ
زان پس که در گذشت ز حد اضطرار من
گفتا مبر تو این یمین جز طریق صبر
کاین است در حوادث دهر اختیار من

قطعه

ترا ایزد چو بر دشمن ظفر داد
بکام دوستانش سر جدا کن
وگر خواهی ثواب نیک مردان
طمع از جان ببر اورا رها کن

قطعه

خردمندان عالم را مقالیست
ازین سرگشته می باید شنیدن
برهنه پای رفتن تا که قاف
وزانجا سنگ صد من آوریدن
بناخن سینهٔ خود پاره کردن
بدست خود سر خود را بریدن

ازان بهتر بود نزد خردمند که روی ایمی از دور دیدن

قطعه

* بمرد هیچ نبرد آنکه جمع کرد و نخورد *
* بخور ببخش بده ایکه میتوانی هان *
* چو خیر از تو بمردی رسد فتوح شناس *
* که رزق خویش بدست تو میخورد مهمان *
* دو چیز حاصل عمراست نام نیک و ثواب *
* وزین دو در گذری کل من علیها فان *

قطعه

میندیش در حق مردم بدی که آری بلا بر سر خویشتن
نه بینی که رنج فراوان کشد که چاهی کند بهر من چاه کن
باخر که چه را بپایان برد وی اندر بن چاه ماند نه من

قطعه

ای بسکه برطریق مناجات گفته ام وقت سحر بدرگه رزاق ذوالمنن
ای آنکه رزق تو فرو برابا هان کنی من همچنان نایم بخورد کو نصیب من

قطعه

چهار چیز دهد آبروی مرد بباد باختیار مباش ای پسر مباشر آن

یکی دروغ دویم صحبت عوام الناس سیوم مزاح چهارم شراب بامداد ن

قطعه

صبح دمید ساقیا بزم صبوح ساز کن
بر دل ما ز خرمی در ز بهشت باز کن
گرچه که ناز برده ای بت نازنین ز حد
لیک خوش آیدم ز تو تازه درای و ناز کن
زانچه بود زیادتی دست بآب زر بشوی
وز خبثات آرزو پاک شو و نماز کن
صوم و صلوت و نافله گرچه ستوده طاعتست
شاید اگر نباشدت نان بده و نیاز کن
باز سپید عقل را دیده چنین چه بسته
تا بهوای دل رسی دیده باز باز کن
بلبل خوش نوا چنان در قفس از زبان بود
دم مزن و نشیمن از دست شهان چو باز کن
ابن یمین اگر ترا آرزوی سلامتیست
روی در آرزوی دل بر رخ جان فراز کن

قطعه

مدام از چه بکینم میان به بست سپهر
چو هست بر همه آفاق مهر او روشن
کدام مرد که از تیغ کین او نرهی
اگر ز پوست بپوشی چو ماهیان جوشن

قطعه

هیچ دانی که مردمی چه بود روز دولت فروتنی کردن
سیم و زر بایقاس بخشیدن گاه قدرت غضب فروخوردن

قطعه

بر تو پاشم ز بحر خاطر خویش سخنی همچو لولو و مرجان
بخت اگر یار و عقل راهبر تست بنگارش چون الف در جان
دشمنت را بهیچ رو منمای هرچه او دوست کام گرد ازان
تشنه می باش و از خضر مپذیر منت آب چشمهٔ حیوان
هرچه بر آشکار باید خواست عذر برگردنش مکن پنهان
ور نیامد پسندت این گفتار بر تو کس را نمی رسد تاوان
هرچه خواهی ز خیر و شر میکن خود بیابی جزاش از دوران
ور بدی آمد از تو ور نیکی نزد ابن یمین بود یکسان

زانکه اورا بهیچکس طمعی نیست الا برحمت یزدان

قطعه

نان وسرکه گرنهی پیش کسی لفظ خود شیرین کنی چون انگبین
به که حلوا و شکر پیش آوری وانگهی سرکه بمالی برجبین

قطعه

* هرکه نه در دین تست کالعدمش فرض کن *
* انکه زید باتو کم کم ز کمش فرض کن *
* وآنکه درم دارد و انذ درم او بکس *
* می نرسد بهرهٔ بی درمش فرض کن *
* وانکه ز لوح دلش نقش کرم کس نخواند *
* تیره رخ وسرزده چون قلمش فرض کن *

قطعه

* پدر که روح وی از نور حق منور باد *
* مرا سه پند نیکو داد یاد گیر از من *
* یکی گهی که خوری نان بجز کاسه مخور *
* دوم مجامعت بکرو دور باش از زن *
* سیوم بنای سرای بنه بهر شهری *

شهر خوبش قناعت مکن بیک مسکن
بگفتم ای پدر مهربان جزاک الله
چگونه دست دهد کار بستن این سه سخن
جواب داد که ای روشنی چشم پدر
بیان کنم که شود بر تو این سخن روشن
بگاه خوردن نان باش یکزمان مشغول
که چون کلیچه شود پیش تو جو ارزن
جماع نیز گهی کن که گر ز پشت عزیز
شود چو دختر دوشیزه قد چو سرو چمن
بهر دیار که باشی غریب از ره لطف
غبار او بفشان سفره بهر او بفگن
اگر تو نیز بشهر وی اوفتی بگذر
بنا نهاده بود در گشاده جای وطن
بیاد آر ز من این سه پند جان پدر
که همچو گوهر ناب است و همچو در عدن

قطعه

اگر آزاده افتد بر تو بناگه از قضای دور گردون

مر او را صبر ایوبی بباید   پس انگه عمر نوح از مال قارون
که تا از خدمت تو آخر الامر   بخواری باز گردد دیده برخون
ترا با این بزرگی نیر دراریش   ترا با این حکومت کبر در کون

قطعه

خورم آنکس که این هنر دارد   که نه مامور و نی امیر کسان
کنج عزلت گزیده عالم گشته   فارغ ز دار و گیر کسان
زاتش آرزو بتافته دل   چون تنور از پی فطیر کسان
گشته راغی بحکم کن فیکون   رسته از زحمت وز خیر کسان
داند آزاده که یک چندی   بوده باشد بعنف اسیر کسان
که فراز گاوح بماره خویش   بهتر از گوشه سریر کسان
پشته خار بخار بستر را   نرم تر آید از حریر کسان
رو قناعت گزین که نتوان پخت   قرص امید از خمیر کسان
پای مرد تو در زمانه بس است   آنکه او نیست دستگیر کسان

قطعه

* * نیکه نیک نهاد آمد از بدایت کار *
* زخود چگونه پسند آیدش بدی کردن *
* چو سیرت ماکی میتوان گرفت بجهد *

بسان همت قاعر بود دونی کردن
بهوش در ره احسان که آن بود برحق
تجارتی زپی سوده صیدی کردن
بهوش باش که پایری رسید ابن یمین
گذشت وقت جوانی و بیخودی کردن
شباب فرع جنونست و شب اصل خرد
جنون قبیح بود گاه بخردی کردن

قطعه

گر تو میخواهی که آری بهترین چیزی بدست
یار یکدل به بود از هرچه یابی در جهان
در نشان یار یکدل پیش رایت مبهم است
بشنو از ابن یمین تا باز گوید شرح آن
همچنین یاری کم افتد در بدست آید ترا
گر خرد داری نگهدارش گرامی تر ز جان

قطعه

کام دل از کسیکه ترش بود مخواه
تا در زمانه بد نه کنی ذکر خویشتن

کانکس که حسن خلق دریغ آیدش زتو
آید ازان دریغ نرش بر خویشتن
وانکس که بی خزانه زر کرد غنچه وار
زامثال خویش می بدرد سر خویشتن
زر بهر آن مجوی که زر باشدت باعث
بر حال زر گما رنکو فکر خویشتن
زر سنگ ریزه ایست چه قدرش بود اگر
از وی بسازمی نکنی قدر خویشتن

قطعه

هر چند روزگار کند پست مرد را
از همت باند نشاید بکاستن
رزقت چو از خزانهٔ خالق مقدر است
دون همتی بود زدر خلق خواستن
بنشین بعزت از بی کاری که کار نیست
تا پایش کس بپای نباید بخاستن

قطعه

هرکرا یاد بنده می آید بکرم بندگی من برسان

زان بعزت نمی نهم زحمت که همی ترسم از ملامت شان
مرد نا آزموده زنهار نه شناگو دلی نکوهش کن
که بر او اعتماد خواهی کرد اول احوال او پژوهش کن

قطعه

* که باشد آنکه رساند زراه لطف و کرم *
* رسالتی بجناب خدایگان از من *
* کراست قدرت آن کین سخن فرو خواند *
* سمع اشرف سردار شه نشان از من *
* بگویدش که بشه داشتم توقع آن *
* که اشکار کند یاد و هم نهان از من *
* اگر ز طالع شوریده نیست بهره چرا *
* نکرد یاد شهنشاه کامران از من *

قطعه

* آنم که بندگی نکنم حرص و آز را *
* ازادگیست رسم و این خود سزد ز من *
* حقا که بر سر افسر شاهی نهادم *
* گر بایدم بایدم که صد آبی کشد ز من *

قطعه

* اکنون زمانه بایین که شمار از کسی گرفت *
* گر فرق هیچ می نکند کیان را ز من *
* غمگین مباش ابن یمین زانکه غافلان *
* جمعی گرفته اند زمن تره را ز من *

قطعه

گفتند چو رزق هست مقسوم زحمت چه کشی ز بهر جستن
گفتم که بلی ولی ازین پیش گشت است حوالتی معین
روزی یکی بمصر و شام است وان هم دگری برو م از من
از بنده مبین تواین تکابوی کاین حکم خدای راند برمن
بی هیچ شکی نه نماز یابد حامی که کند خدای ذوالمن

قطعه

ای عزیز از نصیحتی کنمت در بدو نیک آن تفکر کن
گر پسند آیدت زمن بشنو ورتو نشنوده تصور کن
اولا صدر شو باستحقاق پس بمجلس درون تصدر کن
ردف را از ردیف بازشناس بعد از آن دعوی تشعر کن
وسط کارها نگه میدار نه ضعیفی و نه تهور کن

نه چو طاؤس مجلس آرا شو نه بویران وطن چو کنگر کن
با بزرگان ره تواضع گیر با فرومایگان تکبر کن
یا نه با نیک و بد بساز و بروشبه را هم طویله در کن
با مسیحا بمصلحت خر را در طویله کش و هم آخر کن
دم بدم روزگار میگذرد تو تماشای این تغیر کن
چون تباشیر صبح دم نزند عزم تابیس و میان منقر کن
همچو ابن یمین بباقی گوی دور بگذشت ساغری پر کن

قطعه

حکیمان جهان از روی حکمت نهادند این فلک را نام گردون
اگر دون نیست گردون از چه دانم نباشد شاد ازو دانا نگر دون
چرا دانا بود بی بهره از مال چرا نادان کشد نعمت بگردون

قطعه

بدندان روی سندان بر دریدن بچشم از کوه و صحرا خار چیدن
میان بیشه با شیران نشستن بروی آب با مرغان پریدن
بمژگان گشت گردون بر سر کوه بموزه بر سر گنبد دویدن
همه بر جان دانا خوشتر آید که روی جاهلان از دور دیدن

قطعه

ای دل ار تنگ داری از نقصان جز سلوک ره کمال مکن
هرچه عقل اندر آن بود دستور جز بدان کار اشتغال مکن
بامیدی که رحمتی برسد از در راحت ارتحال مکن
شرف نفس اگر همی خواهی با فرومایه قیل و قال مکن
غم که فردا رسد مخور امروز ترک شادی باحتمال مکن
عرض نفس نفیس را هرگز در پی مال پایمال مکن
نایست از دوست بهر دنیای گر بود حاتم ارتحال مکن
عرض بیچارگی بهیچ سبیل دشمن ار هست پور زال مکن
بشنو این پندهای ابن یمین ور مفید است از و ملال مکن

قطعه

* گفتم روم زیارت پیشینیان کنم *
* باشد که راحتی رسد از روح شان بمن *
* عقلم شنید و گفت که بنشین بجای خود *
* و اندر خطر بهرزه مینداز جان و تن *
* آخر ز زندگان بچه حاصل رسیده *
* تا گسترند در قدمت مردگان کفن *

قطعه

سفر نیک است بهر آنکه امروز چه خوش باشد تو جای رسیدن
مشرف گشتن از دیدار اصحاب رخ صاحبدلان برجای دیدن
طلب کردن ز مردان استعانت نصیحتهای دانایان شنیدن
ولی تلخ است این شربت که هر روز ز دست دهر می باید چشیدن

قطعه

مرا هفتاد و پنج از عمر بگذشت ندیدم مردمی از هیچ انسان
نه از تحسین وزیری گشت خورم نه از تهجین امیری شد هراسان
بگفتم مدح یک یک شان بکرات نه تحسین یافتم زایشان نه احسان
نمیدانم که دارند این خباثت همه آفاق یا اهل خراسان
هزاران تیز بر ریش نیان باد اگر بودند ایشان هم بدینسان

قطعه

ای که حصن حصین همی سازی پس بکیوان همی کشی ایوان
تا بدانی که چیست حاصل آن آیه اینما تکونوا برخوان

قطعه

هیچ دانی که چه باشد کرم و کیست کریم
کرم آنست که آسان بزنی دست بدان

وعده ایجاب کن و منت بخشیده منه
کرم این است گرت دیمت رسمی هست بدان

قطعه

هر کسی را چنانچه هست بدان
پس بدان قدر دوستی میکن
در عمل کوش و ترک قول بگیر
کار کرده نمی شود بسخن

قطعه

ز ابن یمین پیام برای باد صبحدم
نزد علای دولت و دین آصف زمان
دستور دین پناه محمد که خلق او
بخشند بهر دلی چو مسیحا هزار جان
خلق جهان بطاعت او سر نهاده اند
هرگز کرا شد است مسلم چنین جهان
ار حق خدمت منت از یاد رفته است
مارا حقوق بر تو زیاد است همچنان
یکبارگی ز بنده فراموش کرده

* گر یادت آید از من مهجور ناتوان *

قطعه

صاحبا بال صاحب قران (؟ آصف ثانی جلال ملک و دین
یونس صاحب نسب کز رای باپر هست بخت نو جوانش همنشین
آنکه بهر بخشش می پرورند کان و دریا لؤلؤ و در ثمین
وانکه بار حاصش ار گردون کشد در زمین آرام گیرد چون زمین
گر بود فرصت بگویش این سخن در بیان وصف حال این حزاین
گو که کمتر بندهٔ درگاه خود پیش ازین بود التفاتی بیش ازین
باز گو تا منقطع بهر چه شد التفات خاطرت ز ابن یمین
هرچه خواهی کرد خواهم بودنت تا بحشر از بندگان کمترین

قطعه

بدرگاه جلال دولت و دین که هست این یمینش بنده از جان
دو سه فصل از مهمات ضروری کنم معروض اگر داری سر آن
بدان امید کاندر وقت فرصت کند معلوم رای شاه ایران
نظام ملک و ملت شاه یحیی که بادا ز شرق تا غربش بفرمان
نخستین آنکه بی وجه معاشم وزین دارم دلی دایم پریشان
امیدم هست کز انعام خسرو کفافی گردم مجری ز دیوان

دویم مرا ز قرضم هست دردی — که غیر از لطف شاهنشه نیست درمان
خلاصم گر دهد لطفش ازین درد — کمال شهریاری را چه نقصان
بگویم راست این قرض از چه دارم — ز دخل اندک و خرج فراوان
سیوم تشریف سرتاپای دارم — امید از جود شاهنشاه یکسان
ازان شه کو محمد سیرت آمد — منم حسان صفت پیشش ثناخوان
اگر شاهم دهد خلعت چه باشد — محمد داد هم خلعت بحسان
چهارم آنکه گستاخی نمودم — امید عفو میدارم ز سلطان
جهانی در پناه لطف او بند — که بادا در پناه لطف یزدان

قطعه

باستانهٔ جاه و جلال خسرو عهد — که هست پایهٔ قدرش بر اوج علیین
خجسته حضرت شاهنشه زمین و زمان — که تا زمان بود او باد شهریار زمین
سپهر مهر نبوت جهان جان کرم — چراغ دودهٔ آدم نظام ملت و دین
پناه ملت حق سایهٔ خدای که هست — چو آفتاب سپهرش جهان بزیر نگین
بچشم خشم نظر در زمانه گر بکند — شود گسسته ز هم رشتهٔ شهور و سنین
منم که تا کمر بندگی او بستم — کلاه جاه بر افراختم بچرخ برین
بالتفات چنین خسرو جوان بختی — که چرخ پیر ندیدش بهیچ قرن قرین
مرا که وجه امور معاش منتظم است — ولی زبان سعادت همی کند تلقین

گر آرزوی دل از بندگی شاه بخواه | که گر چه حال تو نیکاست هم کند به ازین
ولی که با کرم او سوال حاجت نیست | ز آفتاب نخواهند نور اهل یقین

رديف الواو

ای دل صبور باش بر حادثات روزگار | نیکو شود بصبر سر انجام کار تو
با هیچکس ز خلق جهان دشمنی مکن | تا بر مراد دوست بود روزگار تو
با خاص و با تواضع اگر همنشین شوی | اغیار تو شود بصفا یار غار تو
بر هر چه کردگار ترا داد شکر کن | تا بیشتر زان جزا دهد کردگار تو
همت بلند دار که نزد خدا و خلق | باشد بقدر همت تو اعتبار تو

قطعه

صحبت صاحب نظر باید که باشد با دو کس
با کریم نام جوی و با حکیم راست گو
تا ز جود این درین دنیا بیابد کام دل
یا ز علم آن دران دنیا شود با آبرو

قطعه

گر خرد داری مشو یکدم جدا از این دو تن
ورنه یابی هر دو را باری یکی زینها بجو
در یکی راه نیابی این خود اندر عهد ماست

* کنج عزلت گیر دیگر در پی دنیا مپو *
* خویش را اندر خطر مفگن بامید تهی *
* کمز کنار چشمه ناید دایما سالم سبو *
* عزت ار خواهی که یابی خیر چون ابن یمین *
* آب خورسندی بجوی و دست ازین دنیا بشو *

قطعه

باهر که عطا باشی باشی تو امیر او وزهر که عطا جستی گشتی تو اسیر او
وانکس که نیاز خود بردی بکنی عرضه گر شاه جهان باشی باشی تو نظیر او

قطعه

چرخ دولاب یست پنداری جهان بر مثال کوزه ها حلقان او
فرقه سر سوی بالا میروند دامن پر نعمت از احسان او
باز جمعی را ز بالا سوی شب کف تهی می بینم از دوران او
زو مدار ای ابن یمین چشم وفا اعتمادی نیست بر پیمان او
زو طمع بر کن که هرگز کس نخورد لقمهٔ بی استخوان از خوان او

قطعه

کردم سوال از کرم خواجه حاجتی باهیرون ز وعدهٔ نشنیدم جواب ازو
طبعش نگاه وعده بود راست چون سحاب باهبرق و رعد لیک نبارید آب ازو

نه ابر باز میشود از روی آسمان تا بر کنم ما دل از این فتح باب او
نه قطرهٔ که میچکد از ابر تیره دل تا آتش جگر بنشانم با آب از و

قطعه

بر خسم حادثه چرخسم اگر کند جو جو جوی طمع نکنم زین خوان میده او
بنان جو نه که از کاه جو غذا سازم به نیم جو نخرم لاف خواجه خسرو
دونان خشک جوین هر کرا میسر شد هزار خرمن گندم نیر زدش یک بجو

قطعه

* هر که از طاعت بسیار در افتد بعجب *
* چون عزازیل شود مستحق لعن و تفو *
* فوطهٔ طاعت ما را کهنه از چاک زدست *
* باشد از حق کند ش بیک لحظه رفو *
* هر گناهی که کند بنده خداوندش اگر *
* نکند عفو بس او را نتوان گفت عفو *

قطعه

گر بدانی قریب دیو سی دون دل بجان آید ت ز صحبت او
دشمنی در لباس دوست بود که کند تکیه بر محبت او

قطعه

بر فلک دل منه از بوی خرد یافته‌ای · که نه هستی بوجود آمده بی حق تر از و
حالیا امروز کسی را نهد این دون پرور · که نباشد بجهان هیچکس احمق تر از و
لاجرم هر که بود مایهٔ عقلش کمتر · هیچکس را نبود کار برونق تر از و

قطعه

ندیدم من از آدمی هیچکس · که اخلاق او جمله باشد نکو
هنرمند را این قدر بس بود · که گویند این است بس عیب او

قطعه

چه کنی با فلک عتاب که من · نیک و بد حال گشته‌ام از فن تو
گر خموشی چو باز سپیرت نست · دست شاهان بود نشیمن تو
ور براری خروش چون بلبل · هست زندان تنگ مسکن تو
رو که گردون فراغتی دارد · از بلند و زیست کردن تو
هم ز خود بین اگر فتد روزی · طوق یا غل نصیب گردن تو

قطعه

پدری با پسر بشفقت گفت · که پسندیده دار عادت و خو
راحت نفس اگر همی خواهی · بیشتر از نصیب خویش مجو
تا نه پرسند دم مزن ز سخن · وانچه گوئی بجز صواب مگو

گر رسیدن بمقصد هوس است راه کان مستقیم نیست مپو
بطمع در خطر میفت مگر رشتهٔ عمر بدست آرد و تو
که نخواهد همیشه باز آمد بسلامت ز چشمه سار سبو

قطعه

* دو قرص نان گر از گندم است یا از جو *
* سه تای جامه گر از کهنه است یا از نو *
* به چهار گوشهٔ دیوار خود بخاطر جمع *
* که کس نگوید از اینجا بخیز و آنجا رو *
* هزار خوب نماید به پیش دانایان *
* ز فر مملکت کیقباد و کیخسرو *

کسی را که عادت بود راستی خطائی کند در گذارند از او
وگر نامور شد بقول دروغ دگر راست باور ندارند از او

قطعه

الهی از آن خوان که از بهر نیکان نهادی نصیب من بی نوا کو
اگر در بها مزد خواهی ندارم وگر بی بها میدهد بخشش ما کو
اگر از سگان توام استخوانی وگر از کسان توام مرحبا کو

قطعه

مالک عزت گرت همی خواهی   از من این پند مشفقانه شنو
دل منه بر سرای عرجه فریب   که فراوان گذشت از کی وکو
روز دولت مباش غره از آنکه   هست ترکیب دولت از لت ودو
چون همای خجسته قانع باش   نه چو کنجشک جان بدانه گرو
در زمین قناعت افگن تخم   تا مراد دل آوری بدرو
با کنار آمد از بحار غم آنکه   شد برون از میان چو کیخسرو
ایزد از بهر به گزینی گفت   که فلان خیز از بهشت و برو
چون بود معده پر تفاوت نیست   که ز گندم پراست یا از جو
تن چو پوشیده شد چه فرق بود   نزد عاقل میان کهنه و نو
راه تسلیم گیر ابن یمین   تا خلاصت دهد ز لیت و زلو

ردیف الهاء

* گفتم دلا تویی که همه عمر بوده *
* بر مطلب و مقاصد خود کامران شده *
* رای تو بر تفحص اسرار کائنات *
* بگذشته از مکان و بی لامکان شده *
* هنگام فکر گوهر شهوار خاطرت *

چون ابر نوبهار جواهر نشان شده
گردون پایه از تو اگر جست پرتوی
غالب بر او بقوت بخت جوان شده
هرجا که رای انور تو گشت آشکار
خورشید همچو ذره بسایه نهان شده
اکنون بگوی کز چه سبب تو میان خلق
هستی بسان لطف و کرم برگران شده
عقال از زبان دل نفسی زد براستی
سرمایهٔ حیات چو آب روان شده
گفت آن همه فضایل و آداب علم و عالم
کم نیست ما که پایش ترک نیز از آن شده
لیکن چه شود مایهٔ من نیست جز هنر
وان نیز عیب اکثر اهل جهان شده
دارم عنصرحی که به ترکیب هم کرست
زد دل گرفته قوت او قوت جان شده
این یمن بساغر تضمین چشانده است
کان حسب حال اوست بگیتی عیان شده

بازار فضل کاسد و سرمایه در تلف
نرخ متاع فاتر و سودش زیان شده
مارا هنر متاع و خریدار عیب جوی
زین است نام من بجهان بی نشان شده

قطعه

بگوش هوش رهی منهی ندا در داد
ز حضرت احدی لا اله الا الله
که ای عزیز کسی راکه خواریست نصیب
حقیقت آنکه نیاید بزور منصب و جاه
بآب زمزم و کوثر سپید نتوان کرد
گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

قطعه

ده عادت بدست که رسم است عام را
کزوی شود روان و دل خلق کاسته
عرض جمال و لاف سخا و سلف بزهد
مدح زبان خویش و تفاخر بخواسته
بخل سلام و خیر ریا و مکاس جامی

مهمانی نبوت و تشریف خواسته

قطعه

پدر که رحمت حق بر روان پاکش باد
ز من دریغ نمی داشت پند پیرانه
بوقت رفتن ازین غم سرای و غصه فریب
بسیج راه همی کرد چست و مردانه
چه گفت گفت که جان پدر نصیحت من
اگر قبول کنی هست مرد فرزانه
تو باز سدره نشینی فلک نشیمن تست
چرا چو کوف کنی آشیان بویرانه
مکن مقام درین خانه ای عزیز پدر
گرت چو یوسف مصری شد است بتخانه
بر نیز ارد دور سپهر آینه گون
چرا نهی سر همت بعجز چون شانه
مباش غره بمهر سپهر دون زنهار
که پای دام کشید است بر سرت دانه
هران طلسم که بستند عاقلان برهم

بسنگ تفرقه بشکست چرخ دیوانه
دران نفس که طریق حیات بسته شده
گشایشت نباشد ز خویش و بیگانه
پس از تو این همین چون فسانه خواهد ماند
بکوش تا ز تو نیکو بماند افسانه

قطعه

من این نگویمت ای روزگار سفله پرست
که تو با اهل هنر سروری و شاهی ده
تویی و چو کهنه کلوخی فتاده بر سر راه
ستان ز هر که تو خواهی بهر که خواهی ده

قطعه

دلا بحال پریشان بجزع مکن زنهار   صبور باش چو بینی نکو شود ناگاه
مجو می صحبت دنیا که زان همی ترسم   که همچو صحبت سنگ و سبو شود ناگاه
با ترک صحبت آنگیر کز نصیحت آن   بساط خاک پر از گفتگو شود ناگاه
هنر طلب که هنرمند را سعادت و بخت   بروزگار من کهنه باز تو شود ناگاه
هنر چو مشک بود آن کجا نهان ماند   چنان ز نفحه او پر زبو شود ناگاه
بکنج عاقبت آرام نخست پا یا نش   مگر بکنج قناعت فرو شود ناگاه

قطعه

* هاجریفان بر بساط دهر ای نیکوخصال *
* راستی کن پیشه همچو سرو اگر آزاده *
* گر بکوشی در شرف ز آبا زیادت میشوی *
* از موالید سه تا چون بهترین افتاده *
* ده هزارت خصم اگر باشد چو اندر حصن صبر *
* خانه گیری خوش نشین کان جمله از اماده *
* تکیه کمتر کن با آمال طویل ابن یمین *
* جز بدین عمر قصیرش چون بنا بنهاده *
* در مصیبت ششدر حرص از نیفتی مهره وار *
* بند هر منصوبه را کارد فلک بگشاده *

قطعه

* کنجی و همدمی و کتابی و خورده *
* از بهر ذوق نفس ز تاج و سریر به *
* از بهر ستر عورت جامی و خرقهٔ *
* از اطلس مذهب و شعر حریر به *
* از بهر دفع تشنگی از بادهٔ سفال *

آب مباح سرد ز جام عصیر به
حلوا و مرغ و تره اگر نیست گو مباش
صحت چو هست از همه نان فطیر به
وجه کفاف اگر بکف آید ز دهقنت
نزد خرد ز خدمت شاه و وزیر به

قطعه

نه هر صدف که فرو خورد قطرهٔ باران
درون او ز کجا گشت جای در دانه
صدف بباید و باران بحر و چندین گاه
هنوز نیست معین که در شود یا نه

قطعه

بمال حاجت مردم برآور ای سره مرد
برو دراهم معدوده جوی با سکه
اگر تو راه ندانی منت نشان بدهم
بشوی دست ز گنج خودی با سکه
یکی ز عرصهٔ نسیان و دیم ز حاجت حرص
یکی ازین دو گزین کن بتاج و با سکه

دو اصل معتبر اند آنگهی نتیجه دهند
که کس نباشد و باشد وسیله شان سکه

قطعه

مرا دو بال بکردار مرغ اگر بودی
کشادمی بجنابت طریق بسته شده
ولی چه سود که یک بال دارم و آن نیز
بسنگ حادثه آزرده و شکسته شده

قطعه

هزار بار پیاده اگر بکعبه روی
که بر طریق توکل سپرده باشی راه
هزار مسجد اگر همچو مسجد اقصی
بدست رنج خود از خاک بر کشی از راه
هزار اسیر مسلمان متقی هر روز
بتیغ اگر برهانی ز کافر بدخواه
هزار برهنه در صد هزار گرسنه را
بکسب خویش گر ایمن کنی ز راه اله
ثواب این همه در جنب این گنه باد است

که از درونهٔ صاحب دلی بر آری آه

قطعه

جوانمردان عالم را خدایا اگر برگی ندارند برگ شان ده
بخیلانی که با برگ و نوایند سخی گردان وگرنه مرگ شان ده

قطعه

ستمگرا فلکا کجروا جفاکارا نگویمت که مرا تاج و تخت شاهی ده
نوی وکهنه رباط و یکدو سرگردان ز هرکه خواه ستان و بهرکه خواهی ده

قطعه

* ای تو هر نقش که با خویش مصور کرده *
* نقش بند قدرش صورت دیگر کرده *
* دی تو در مدرسهٔ از بر استاد طمع *
* درسها خوانده و دانسته و از بر کرده *
* کسی گرده قی انرا تو لقب داده عسل *
* در تنعم خورشی زان خوش در خورم کرده *
* کفن کرم بر آورده و پوشیده بناز *
* نام او برد یمین دیبهٔ ششتر کرده *
* عقد های صدف آویخته از گردن و گوش *

زان گهر ساحت مایهٔ زیور کرده
به تمنای طمع چند بری عمر بسر
هست روزی تو زین بیش مقدر کرده
با قضا ساز و بدان این قدر ای ابن یمین
که نیابی به جهان هیچ متغیر کرده

قطعه

مید هد گردون بهر ناستحقی بهرها
زانکه دریا پرورش داده وکان اندوخته
روز و شب نااهل را با سیم و زر داده چو شمع
زین سبب خندان چو شمع آمد روان افروخته
می دهد قواد را با تاج می دارد نگاه
باز را آواره پا در بند و چشمان دوخته
عیش آخر این نه بس ابن یمین کز دور اوست
با زلال شعر خود در تاب حرمان سوخته
صبر کن با عیب گردون بازی ابدل زانکه او
با هنرمندان بود با قصد جان آموخته

قطعه

شرف دولت و دین زبدهٔ اصحاب کرم
ای بذات تو هنر و فضل تولا کرده
چشم بد دور ز خط تو که هر لفظ ازو
سطح کافور پر از عنبر سارا کرده
دی ز یاران که چو جستند مقیم در تو
بتولای تو از غیر تبرا کرده
طرفه یاری ورقی چند به من داد ازان
رای عالیت اشارت بسوی ما کرده
که ز اشعار وی این چند ورق بیضا را
دارم امید بتو مایهٔ سودا کرده
کردنم اثبات بفرمان تو ابیات براو
زانچه زین پیشترک داشتم انشا کرده

ردیف الیاء

می شنیدم که از ره شفقت پدری پیر گفت با پسری
بشنو از طوطی خرد سخنی روح را در مذاق چون شکری
که ترا ناگه ار بدست افتد از قضای زمانه سیم و زری

هم بخور هم بدوستان بخوران از نهال سعادتت ثمری
حیفم آید که حاصل همه عمر بگذاری و می برد دگری

قطعه

حاسد بد سگال را گفتم که چرا نقص دوستان خواهی
آفتاب سعادت هرکس که نباید زوال آن خواهی
چه کنی این جهان فانی را کش بصد آرزوی جان خواهی
من ز بهر حیات نان خواهم تو حیات از برای نان خواهی

قطعه

ایدل نصیحتی کنم ارزان که بشنوی
تا بزه آب کشت به تنها نه بدروی
زنهار در نهان نه کنی ان معامله
کانگه که آشکارا شود زو خجل شوی
ای پیک پی خجسته نسیم سحرگهی
لطفی کن از برای من خسته رهی
بگذر بدان جناب که از لطف ساحتش
یابی نشان خلد چو در وی قدم نهی
یعنی جناب حضرت شاهی که می نهد

شیر فلک ز هیبت او سر برد بهی
فرزند تاج دولت دین اهل فضل را
دوران اوست موسم آسایش و بهی
اول بهوش خاک درش انگاه این سخن
برگوی و بگذر از سر آنجا ز کوتهی
گر باوجود جود تو کان گوهر مراد
بر آستان غیر تو جوید ز ابلهی
از دهر لاشه سک طلب دنبه میکند
و آماس باز می نشناسد ز فربهی
اکنون ز روزگار پر آشوب فتنه گشت
آفاق شد ز مردی و ز مردمی تهی
مردی بسان رستم دستان تو میکنی
داد کرم چو حاتم طائی همی دهی
چون در زمانه اهل هنر باخبر توئی
بادا ز حال این یمین نیز آگهی
تا خرگه سپهر منور بود بماه
بادت معاشرت همه با ماه خرگهی

قطعه

شبی با فلک گفتم از روی حیرت
که ای سر بسر کار تو بیوفائی
بسی داغ غم می نهی بر دل من
که از دوستانم جدائی نمائی
جوابی بگو دارم از تو سوالی
که یابد دل از قید این غم رهائی
چه بدتر ز اندوه مرگ آدمی را
بگفتا جدائی جدائی جدائی

قطعه

اگرچه ابر بلای سپهر زنگاری
فشاند برگل زردم سرشک گلناری
هنوز همت من سر بدان فرو نارد
کز و برم بر کس قصهٔ ستمگاری
دلا نصیحت ابن یمین بجان به پذیر
مباش فارغ و غافل دمی ز دلداری
چو زلف ماه رخان با همه پریشانی

* که تا چو عقبان شه‌ی شهره در نکوکاری *
* که عالمی بر دانا بدان نمی ارزد *
* که بهر آن دل آزرده نیازاری *

قطعه

عزیزی مرا گفت برگو چه حال است که تنها بسر می بری روزگاری
نه روزت بمجلس درآید حریفی نه شب در شبستان بود غمگساری
بدو گفتم ای نازنین یار مشفق ازین غم منه بر دل خویش باری
مصاحب نباید مگر بهر راحت چو زو رنج بینی نیاید بکاری
گرفتم گل و مل برند اهل عالم ز من بشنو اوصاف این هر دو باری
مجرب شد است اینکه باشد انجام ز گل زخم خاری وز مل خماری
مرا سایهٔ نحو تمام است کز و در جهان ناگزیر است باری
که از من بشادی و غم بر نگردد نخیزد میان من و او غباری
جهانرا کسی گر بغربال بیزد بسر بر نیاید چو او رازداری
چو این یمین ذوق این حال دانست گرفت از میان خلایق کناری

قطعه

* چو روزگار بکام تو گشت و دولت یار *
* بکوش تا دل آزرده بدست آری *

مباش یکنفس از کار خویشتن غافل
مگر که فرصت امکان ز دست نگذاری
لمرآنکسی که ز تو جست یاری امروز
روا بود که تو فردا طلب کنی یاری

قطعه

بوالفضولی مرا بکنجی دید همچو جنی نهان ز هر انسی
گفت دانم ملول میگردی گفتم آری ز چو تو ناجنسی

قطعه

سالها بود که تا در پی آن بود دلم
که میسر شودم صحبت جانان نفسی
دست در زلف نگاری زده در خوش چمنی
که دران راه نیابد بجز از باد کسی
اتفاقا پس از ایام فراق و غم هجر
یافتم بر سر زلفین بتی دسترسی
چون درین حالت خوش بودم و فارغ ز جهان
که نه خوف ملکی بود و نه بیم عسسی
از قضای فلک دون و ز بخت بد من

به علی الرغم برآمد ز زمین خرگسی

قطعه

هرچه می بخشی بکس آنرا جزا از وی مجوی
آنچه میگوئی مکن و انرا که کردی وا مگوی
گر بدین صورت توانی بود ای ابن یمین
همت کو فرق فرقد را بزیر پی بپوی

قطعه

کاشکی با این همه محنت که من دارم زغم
روزگار آخر نکردی با من این بدگوهری
محنت دوران در رنجوری و دردِ بی کسی
فرقت احباب و تنهائی و غربت برسری
این همه بر من زجور دور چرخ چنبری است
ای مسلمانان فغان از دور چرخ چنبری
در شکایت نامه های دهر میکردم نظر
لایق حال من آمد این دو بیت انوری
کاسمان در کشتی عمرم کند دایم دو کار
وقت شادی بادبانی گاه انده لنگری

گر بخندم کان همه عمر بست گوید ز هر خند
ور بگریم کان همه روز بست گوید خون گری

قطعه

خون میخورد چو تیغ درین دور هر که او
یکرو و یک زبان بود از پاک گوهری
مانند شانه هر که دور ویست صد زبان
بر فرق خویش جای نهندش ز سروری

قطعه

هر که خواهد که بود پیش سلاطین برپای
همچو تیغش نه گریزد ز ثبات قدمی
ادب آنست که گر تیغ نهندش بر سر
بایدش داشت زبان گوش زه پایش کمی
ناگهان کارش اگر هیچ نظامی گیرد
کو مشو غره که ناگه بکشندش بدمی

قطعه

بزرگوار و زیرا نصیحتی بشنو
ز بندهٔ که ترا هست مشفق جانی

* یقین شناس که تو نیستی بشغل اولی *
* زهر که هست بگیتی زانسی و جانی *
* کسی بنزد تو گر حاجتی کند عرضه *
* برآر حاجت اورا چنانکه میدانی *
* مکن بشغل تعلل که وقت معزولی *
* کسی از تو یاد نیارد بهیچ نادانی *

قطعه

* تا خرد همره دولت بودت یار مکن *
* هیچ کاری که ازان غیر تو یابد ضرری *
* زانکه نیک و بد ایام نماند همه عمر *
* ورنه تو مانده زیدی در همه عالم ثمری *
* بر تو اندک مشمر خوار که بسیار شود *
* هست سرمایهٔ اعراق جهان از شرری *
* دردسر کم ده و کم کش ز بی کار جهان *
* که نیرزد کاهی نزد خرد دردسری *
* در جهان قطع نظر کن بروای ابن یمین *
* تا نباشد بجهان هیچ تو صاحب نظری *

قطعه

با من پدر که باد پراز نور مرقدش گفتا شنیده‌ای که چه خوش گفت عاقلی
هرگه که از حوادث گردون دون ترا پیش آیدت ز نیک و بد کار مشکلی
یا در پناه همت صاحبدلی گریز یا التجا نمای باقبال مقبلی

قطعه

منت خدایرا که در این پایه بلند از هیچ سفله‌ئی نکشیدیم منتی
گر بود دولتی بتواضع گذشته شد ور بود قدرتی نه نمودیم قدرتی
هرگز نبود حرص بدنیا و ملک و مال مائیم همتی و عزیزان صحبتی

قطعه

چون رسد روزی بوقت خویشتن زحمت جستن چرا بر خود نهی
بی اجل چون کس نخواهد مرد نیز پس چرا تن عجز و سستی میدهی
قسم مقسوم است لا تر حل له موت معلوم است لا تعجل به

قطعه

* گر ستم میرسد از غیر ترا باک مدار *
* که مرا تجربه او فتاد این کار بسی *
* او بماند ابدا ظالم و تو مظلومش *
* که بد و نیک بیک حال ندیداست کسی *

* چون بد و نیک سرانجام فنا خواهد یافت، *
* جز نکوئی مکن ار هست ترا دسترسی *

قطعه

زآتش صحبت خردمندان هرکرا پختگی نشد روزی
تا ابد خام طبع خواهد بود گر نبات جهنمش سوزی

قطعه

زمخلوق کاری کشایش نگیرد دل اندر خداوند اگر کار خواهی
بدو کرد حرمت بامید هر در چه فخری بود گر زهی عار خواهی
جناب امیر و وزیران نیرزد که از حاجب بارشان بار خواهی
زناجنس بگذر اگر آفتاب است ترا سایه تو پس از یار خواهی
بوحدت بسر بر که راحت برانست اگر گلشن عیش بی خار خواهی
چو هر کز درین دایره پای میفشار چه سرگشتگی همچو پرکار خواهی
کزین خلق امید مهر انچنان است که آبحیات از لب مار خواهی

قطعه

* عمری بغفلت ایدل نادان گذاشتی *
* بر عقل خود وساوس شیطان گماشتی *
* مغرور خود مباش که من فرض کردمت *

* ایوان قصر خویش بکیوان فراشتی *
* آخر نه روزکی دوسه چون بگذرد برین *
* رفتی و جای خویش بکیوان گذاشتی *
* در کشت زار آخرت اندر حیات خویش *
* تخمی که حاصلی بودت زان نکاشتی *
* آنها که جنگ را بسگالند جهد کن *
* تا باز گردی از در ایشان باشتی *
* احوال عمر چون گذرانست بس چرا *
* احوال روزگار خود آسان نداشتی *
* گشتی بسان ابن یمین فارغ از جهان *
* بر لوح خود چون آیت حرمان نگاشتی *

قطعه

ای خردمند اگر همی خواهی که شوی شهره در نکوکاری
جهد کن تا غلام و خدمتکار بیش ز ابنای جنس خود داری
زانکه روزی یک بیک ایزد میدهد در کمی و بسیاری
نان ز دیوان عیشان محمر است در تو مشغول آدم و حماری
میدهند بنان و جامهٔ خویش در مهمات نیک و بدکاری

قطعه

ای بسا یار که دارد ز پی کار جهان
هر که دارد خردی بنده ندارد یاری
چو نصیحت گر من دید که رشتهٔ آز
من نه آنم که بدم گرم کنم بازاری
گفت از این بهر که آخر غم کاری میخور
گفتم الحق چه توان گفت تو غم خواری
زان شد آشفته چنین تا نبود این یمین
همچو امثال خودش بهر جهان تیماری
خود گردیم بسی تا دو سه روزی ز حیات
دم برآریم بکام دل خود با یاری
عمر نشد در سر این آرزوی دست نداد
آنکه آید بکفم تازه گلی بی خاری
من تهی دستم و آزاده چو سرو از پی آن
ندهد سرو صفت شاخ امیدم باری

قطعه

ای برادر بشنو از من ناتوانی زن مخواه

گر همی خواهد دلت کز زندگانی برخوری
صبر کردن مرد را بر بی زنی آسان تراست
زانکه بر تکلیف زن باید نمودن صابری
گرچه تزویج است سنت لیک گر داری خرد
اندرین ره فرض کن کز دین عیسی برتری
ور درین داری تردد حال عیسی را ببین
چون ز زن بگذشت بر شد طارم نیلوفری

قطعه

ایا ترا که کسی خوردن است و خفتن کار
نه خر که زو بتری گر ز من همی شنوی
که خر بدان خورشی خویش کو معطل نیست
که بار خواجهٔ خود میکشد به پشت قوی
ترا بخواجه فراموش و کار نه بجز آنکه
گهی بمطبخ و گاهی بطشت خانه روی
بسجده ار نروی سالها غمت نبود
بطشت خانه توانی که دمبدم گروی

قطعه

گر تمتع ترا ز نقره و زر . اینقدر بس که فایض آئی
یک سخن با یعرض زمن بشنو غم خود خور که سخت نادانی
چه نهی سیم و زر بدشواری تا برو دیگری باسانی
گر مراد از زرت وجود زر ست خود گرفتم که سر بسر کانی
چو زگنج خودت نصیبی نیست تو مر آن گنج را نگهبانی
بشنو این نکته را ز ابن یمین که ترا هست شفق جانی
سیم آن به که زغم دشمن را در ره دوستان برافشانی
شمع جمع انگهی تواند شد کاذکنی سیم در پریشانی
مال تو داد و دشمنت بدهد گر تو زو داد دوست بستانی

قطعه

یکی پرسید ز افلاطون بگاه نزع کای دانا
کجا دفنت کنیم روزی که روی از خلق برتابی
برآورد از جگر آهی حکیم زنده دل و انگه
بگفتش دفن کن هرجا که خواهی گر مرا یابی
گر از خود آگهی یا بی بکوی نیستی در شو
کو تو در عالم هستی نه پنداری نه در خوابی

قطعه

* این بزرگان که بنو نمابستگی مشهوراند *
* نابست در طینت ایشان زکرم جز نامی *
* جون بدانند که انعام طمع شد زمشان *
* نتوان داشت ازیشان طمع انعامی *
* هرکسی را که تو اشش مهتر قومی دانی *
* برسر دانه کشیده است بدستان نامی *
* دی یکی گفت کهای ابن یمین تاکی ازین *
* عمر کردن تلف و وجه معاش از وامی *
* عرض کن حال دل سوخته پیش همه شان *
* گفتم این هوش می نبرزد از خامی *

قطعه

کریم نام جوی انرا توان گفت که چون از نیستی آمد بهستی
گروهی را که با او بوده باشند مصاحب در زمان تندرستی
بلندشان همه در مال و در جاه بسلطنت خود رهاندشان پستی

قطعه

هرچه روزی تست کس نخورد روزی دیگران تو هم نخوری

چون قلم در ازل چنین رفتست بهر روزی به آنکه غم نخوری

قطعه

مرا گفتند جمعی مهربانان چو دیدندم زغم در اضطرابی
که خوش میباش کز دوران گردون عمارت باز یابد هر خرابی
کشیدم از جگر آهی و گفتم بدان روشن دلان نیکوجوابی
چه سود آنگه که ماهی مرده باشد که باز آید بجوی رفته آبی

قطعه

زنهار غمی کز آن گزیر است در خاطر عاطرت نیاری
کی برخورد از حیات آنکس کو شهره شود بغمگساری

قطعه

* زبهر خوشدلی خویش دون دنیا را *
* نگاه کن که چه گفت از طریق استادی *
* نسب چه میطلبی صورت تو بس باشد *
* دلیل آنکه بدانند آدمی زادی *
* به بین تراکه چه داری مبین که اصالت چیست *
* بانقد عمر نگه کن به بین چه افتادی *
* فریب او شنو و زانکه از لئام الناس *

نباید انچه کریمان کنند آدامی

قطعه

در قصه شنیدیم ازین پیش بزرگی
یک بدره زر داد بیک بیت فلانی
ما هم بطمع پیش بزرگان زمانه
بستیم میانی و گشادیم زبانی
بردیم بسی رنج و نشد حاصل اینکار
جز خوردن خونی و بجز کندن جانی
گر تربیت اینست بسی اهل سخن را
دل تافته گردد چو پی نی و جانی
عنقا و کرم هردو یکی اند کزیشان
جز نام نیابند به تحقیق نشانی
با اهل هنر قصه همینست که گفتم
هان تا نفروشند یقین را بگمانی

قطعه

برای نعمت دنیا مکش مذلت خلق
که نزد اهل خرد زین سبب خری باشی

* ز خون دیده غذا گر کنی ازان خوشتر *
* که زیر منت احسان ناکسی باشی *

قطعه

من و نفس عزیز و فقر و فاقه   نمیخواهم غنی گشتن بخواری
بود در دادنم جان آب خوشتر   ازان کز غوک باید جست یاری
گرسنه گر بمیرد باز ازان به   که چغد او را کند سیر از شکاری

قطعه

تا توانی ضمان مشوکس را   کاوش بر دهد پشیمانی
اوسطش ملامت خلقست   و آخر اندر غرامتش مانی

قطعه

* بگوش هوش من آمد دمادم آوازی *
* که هست طایر جانرا هوای پروازی *
* بجای نشیمن او شاخسار سدره سزد *
* چه میکنند قفس اندر و نه دمسازی *
* بعلم و عقل اگر پرورش کنی جانرا *
* ز سر غیب نماند برو نهان رازی *
* مجردی چو مسیحا کجا که از سر وقت *

بهر نفس که برارد نماید اعجازی
غذای طوطی جانتو شکری خورد است
عزیز دار مر اورا که ارزد اعزازی
بود ز نفس گرش آرزوی نفس دهی
کسی بطعمه نداد ارزنی بشهبازی
بانزد ابن یمین گر چو مار خاک خوری
به است از انکه همیشه مسخر آزی

قطعه

ای دل ار داری هوای سروری پاشنده باش
بر جهان ابر از چه سرور شد ازین پاشندگی
برز بر دستان چو خوشه سبز گشت از آرزو ست
پیشه کن بر زیر دستان دانه افگندگی
گر ز سوز تشنگی جانت بلب خواهد رسید
از خضر مپذیر منت بهر آب زندگی
دانه را بگذار و ارستی زدام چار سر
کار زد می افگند ازاده را در بندگی
گر ز دیوان قضا مجرا نباشد رزق تو

* سعی بیحاصل بود از هر دری جون بندگی *

قطعه

* سیرت آزادگی از سفلگان هرگز مجوی *
* کی بود چون سرو سوسن هر کجا خاروخسی *
* آبروی از آتش شهوت جرا ریزد بخاک *
* از هوا جون بگذری زان پس صفایابی بسی *
* شو دریای چشم خود خوردن بر این یمین *
* نه که باید خورد سیبای رخ هرناکسی *

قطعه

کسی که سفلهٔ دانای خلق بود بود اگر بگیرد امروز ماه تا ماهی
جنان بود که کدو هم برچنار شود ولیک نایداز و مسندشهنشاهی
مریز آبرخ از بهر نان توای درویش که خاک برسر این خواجگان ناگاهی
برو بملک قناعت درا و فارغ باش زکردگار جو ن خواه انچه میخواهی

قطعه

* هرکه در مجلس اصحاب کند بر بوئی *
* هست در قافلهٔ اهل خرد زنگ زدامی *
* کم سخن باش بهرحال که خاموش بود *

هر که همدم شود او را خرد راه نمای
هیچ دانی ز چه موسی ز خضر دور افتاد
از سخن گفتن بیوقت نه بوالی و بجای
کم سخن گوی که بابان ز سخن محبوس است
کم طمع باش که بخشندهٔ مالکست همای
هر که او را بود این قاعده چون ابن یمین
فارغ است از سر واز سبات هر شاه وگدای

قطعه

هرگز این آسمان سرگردان برادم نمیکند دوری
هر سعادت که جست ابن یمین روزی من فگند با طوری
وآن شقاوت که بود طالب غیر منتشر اخ نمود از فوری
بارها بوده ام درین فکرت که چرا میکند چنین خواری
عقل گفتا منال از جورش که چه از دل همی مکنه غوری
زانکه کردند اهل تمیزی هر دمی بشفاندت وردی

قطعه

ای سپهر بیوفا برمن جفا تا کی کنی
بر گروه باوفا آخر جفا تا کی کنی

چشم ما را از غبار آستان سفلگان
تا به مدت سرمه ساز توتیا تا کی کنی
گر شدی بیگانه از من دست از کارم مدار
هر زمانم با غم خود آشنا تا کی کنی
هر کجا عیسی دمی بار خری بر جان اوست
شرم بادت ای سپهر این شیوه ها تا کی کنی
عالمان بیگانه از ظالمان ازرده اند
ابن ملجم را عدوی مرتضی تا کی کنی
در سر بازار ما بعضی بضاعت چون سیه
گوهر فضل و هنر را بی بها تا کی کنی
جز کدورت بر نخیزد هیچت ای ابن یمین
از کدورت وقت خود را بی صفا تا کی کنی

قطعه

زر بسیار چه حاجت که کنی صرف بر آنکه
خانقاهی ز گچ و سنگ بعیوق بری
زر که بر خشت و گل است خرج شود ساده دلا
شرم دار از خرد خود که ز خیرش شمری

* سفره گردان کن اگر نام نیکو میطلبی *
* که بدین نام ز اعیان جهان برگذری *

قطعه

الهی زبان مرا در سخن روان دار پیوسته در راستی
بمعنی بیارای چون را دلم به نیکوترین صورت آراستی
بیکدم مسوزان سهی سرو را که قد سرنجلی رورا راستی
نگهدار اعمال ما را ازان که باشد دران گنج کم کاستی
چنان دار ابن یمین را ازو نیاید بجز آنچه تو خواستی

قطعه

* زقطع راه دراز امان غنی نشوی *
* برآستان قناعت اگر مقام کنی *
* یکی دو گاو بدست آوری و مزرعه *
* یکی امیر و دگر را وزیر نام کنی *
* اگر کفاف معاشت نه بگذرد زین نیز *
* روی و نان جوی از جهود وام کنی *
* هزار بار نکوتر بنزد ابن یمین *
* کمر به بندی و برچون خودی سلام کنی *

قطعه

در پشت کتاب تو نوشتم . این قطعه ز بهر یادگاری
شاید که بدین بهانه روزی در وی نگری و یاد آری

قطعه

کرده ام صد هزار بار ترا این نصیحت من از سر یاری
که نگوید مدح غیر من بهیچ کسی آشنائی بر سم دلداری
زده ام بارها ددر کارم بوسه بر دست و پایت از یاری
می‌نخوری اینچنانکه می باید غم ما را تو از وفا داری

قطعه

چه خوش بودی ایدل درین دیرفانی که کس را بکس آشنائی نبودی
دگر زانکه بودی بیاران همدم فلک را سر بی وفائی نبودی
خوش است آشنائی بهم اهل دلرا چه بودی که رسم جدائی نبودی

قطعه

بده مرا و فقیران با لطف ماند هند مرادها که تو از حضرت خدا داری
امید خلق روا کن بمکرمت که تو نیز مقرر است که با خود امیدها داری

قطعه

بضرب تیغ جهانگیر و قلعه کشائی

جهان مسخر من شد چو تن مسخر رامی
بسی قلاع کشودم بیک نمودن دست
بسی سپاه شکستم بیک فشردن پای
چو مرگ تاختن آورد هیچ سود نداشت
بقا بقای خدایست ملک ملک خدای

قطعه

خون میخورد ز چرخ درین دور هر که او
یک روی و یک زبان بود از پاک گوهری
هر کس که همچو شانه دو رویست و صد زبان
بر فرق خویش جای دهندش بسروری

قطعه

دو چیز شیوهٔ عاشق کش است خوبانرا
ز من شنو بحقیقت اگر نمیدانی
یکی بغمزهٔ جادو نگاه در دیده
دویم بخندهٔ شرین سلام پنهانی

قطعه

بر پشت خری گر به نهی چند کتابی

* اورا نتوان گفت که هست اهل معانی *
* از ضعف به پیری نتوانی که کنی کار *
* ای دوست غنیمت شمر ایام جوانی *
* از مرگ باندیش بکن ترک فضولی *
* میکوش که ایمان ز شیاطین برهانی *
* در پیش دو چشمست ترا قبر ببینی *
* هر روز دگر خانه عمارت چه کنانی *
* در دیشمن که او یافته از قصر سوادی *
* هرگز نتاند بجوی ملک کیانی *
* عمارت همه جهان است تا بکنی تو *
* بر بند زبان کار بکن گر بتوانی *
* بر این بیمین گر کنی ای بخت کامی *
* فکری به ازین میکن اگر تا بتوانی *

قطعه

اگر دولت پدا بانی و بخت سر من بر کلاه چرخ سودی
ولیکن میدود تا در زمانه کجا یابد خر ناقص وجودی
الا ای دولت فردوست یارب چه بودی حال تو گر خر نبودی

زخرصست این همه آن به که مردم نرنجد از چنین کور و کبودی

قطعه

سه یار اندر جهانند گر بدانی یکی جانی و نانی و زبانی
بنانی نان ده و از در برانش تواضع کن بیاران زبانی
دلی یاران جانی را بدست آر بجانی جان بده گرمی توانی

قطعه

یک شبی با پدر همی گفتم که تو مارا بناز پروردی
خود چه بود این که آخر اوقات هرچه آن را که خواستی کردی
گفت با من پدر که ای فرزند چون مرا در سخن در آوردی
چند باشی دگر بناز پدر پدر خویش باش اگر مردی

قطعه

دست چون در دهان تاپر کنی وز پی قوت نقمه برداری
ور ز خون جگر بنوک مژه بر رخ آیات فقر بنگاری
وز پی کام اگرچه بر سر تیغ زیر بی پا برهنه بسپاری
نزد اهل یقین ستوده پرست زانکه صاحب بر نفانه گان آری

قطعه

زمستی عشق ار خرد یار نیست مشو هوشیار ار توانی دمی

مده یکزمان وقت خود راز دست دمی پیش عاقلان به از عالمی

قطعه

هرچه در دولت تو ساخته اند و انچه باکس کنی زیناوری
نزد آنهان کرم نه معذوری گر ازان کرده هیچ دالوی

قطعه

جهاز چیز بکار دگر بود محتاج بیان کنم اگر امر تو مستمع باشی
خرد بتجربه خویشی بدوستی کردن نسب بعجز حسب سروای بزاپاشی

قطعه

تفاخر بعالمست مر مرا نشاید که از مال فخر آوری
به مال و حشم گر چو قارون شوی وگر در جهان گیری اسکندری
چو دانش نداری تو بااین همه بانزدیک دانا ز خر کمتری

قطعه

هر گز کرا کند که ز بهر دو روزه عمر مغرور جاه و نعمت دنیا شود کسی
یا از برای یک شکم نان نیم سیر گردد رهین منت انعام هر خسی
آزاد باش و فارغ و قانع ز بهر آنکه دل در خدای بند و محو آرزو بسی

قطعه

بگفت حاسد بدگوی بی تفحص در نج دریغ باشد اگر دوستان برنجانی

مکن تهور و درکارها صبوری کن که از تهور خیزد همه پشیمانی
بیک زمان بتوان صد هزار دل آزرد ولی بدست نیاید دلی بآسانی

قطعه

مردمی در نهاد کس مطلب نرمی در نهاد وقت مجوی
با بلا دو بساز و تن در ده کز سلامت نه رنگ ماند و نه بوی

قطعه

چهار چیز است آئین مردم هنری که مردم هنری نیست زین چهار بری
یکی سخاوت و همت چو دستگاه بود بتازه روی آنرا ببخشی و بخوری
دو دیگر آنکه دل دوستان نیازاری که دوست آینه باشد اندر و نگری
سه دیگر آنکه کسی کو بجای تو بد کرد چو عذر خواهد نام گناه او نبری
چهارم آنکه زبانرا بوقت گفتن بد نگاه دارکه تا وقت عذر غم نخوری

تمام شد



احوال مصنف

حرفي چند در احوال مصنف این نظم پر پند مود مند و پدر
بزرگوار مصنف عالی تبار منقول از تذکرهٔ دولت شاهی •

ذکر ملک الکلام امیر یمین
طغرائی فریومدي رح

بوستان فضایل را وجود شریف او شجره یست که ابن یمین ثمرهٔ اوست مردی اهل دل ونیکو خلق و صاحب فضل بوده و اصل او ترک است و بروزگار سلطان محمد خدا بنده در قصبهٔ فریومد اسباب و املاک خریده متوطن شده و مولد امیر محمود ابن یمین قریهٔ فریومد است و صاحب سعید خواجه علاء الدین محمد فریومدي که بروزگار سلطان ابو سعید سالها صاحب دیوان خراسان بود وخواجهٔ محتشم بوده امیر یمین الدین را تفضیل احترام ونگاهداشت کلی کردے ومیان یمین الدین و پسرش امیر محمود مشاعره بوده هر دو فاضل و خوش گویند و بعضي از فضلا سخن امیر یمین الدین را تفضیل میکنند بر سخن امیر محمود ظاهر امکابره است امیر یمین الدین با امیر محمود نوشته • رباعي

دارم ز عتاب فلک بو قلمون • وز گردش روزگار خس پرور دون
چشمي چوکنارهٔ صراحي همه اشک • جاني چو میانهٔ پیاله همه خون

ابن یمین در جواب پدر میگوید • رباعی •

دارم زجفاے فلک آینه گون • پر آه دلی که سنگ ازو گردد خون
روزي بهزار غم بشب مي آرم • تا خود فلک از پرده چه آرد بیرون

و مکاتب نظم و نثر که امیر یمین الدین بفرزندش امیر محمود از روم بخراسان نوشته و جواب ابن یمین الدین پدر را شهرتی دارد و این تذکره تحمل آن ندارد * وفات امیر یمین الدین در شهور سنه اربع و عشرین و سبعمایة [۷۲۴] بوده و در قصبهٔ فریومد مدفونست و احفاد و اعقاب او دران ولایت الیوم متوطن اند اما وزیر خیر خواجه علاء الدین محمد ابا عن جد از مناديد خراسان است و در روزگار سلطان ابو سعید خان وزیر باستقلال و امور خراسان سالها منوط او بوده و در قصبهٔ فریومد شهر ستانرا او بنا کرده و عمارت عالیست و در مشهد مقدسهٔ رضوی ایوان و منارة و عمارت ساخته و بعد از وفات سلطان ابو سعید خان خواست تا امور خراسان را مضبوط دارد لشکر جمع کرده سربداران برو خروج کردند و در شهور سنه [۷۳۷] سبع و ثلاثین و سبعمایة از سربداران هزیمت کرد و لشکر سربدال اورا نواحی کوهسار استراباد بقتل رسانیدند *

ذکر مفخر المتاخرین امیر محمد ابن یمین الدین

وهو محمد بن یمین الدین الفریومدی

* چنان بود پدر وکش چنین بود فرزند *
* چنان بود عرضی کش چنین بود پیوند *

الحق امیر محمود از فضلای عهد خود بوده واخلاق حمیده و سیرت پسندیده داشته طبعی ظریف و سخنی دلپذیر دارد از دهقنت نان حاصل کردی و فضلا را و فقرا را ضیافت کردی و اکابر اورا حرمتی زیاده از وصف میداشته اند و الیوم در ایران و توران سخن اورا میخوانند بتخصیص مقطعات اورا که در مجلس سلاطین وحکام و صدور وزرا قدری و قیمتی دارد *

* ایدل آگه نیستی کز پیکرت باد صبا *
* تاکه انگیزد غباری چون زمیدان گرد گرد *
* ز ابر خذلان زمهریر مهر چون ریزان شود *
* هرکه دارد بود طاعت جان ز دستت برد برد *
* در مصیبت ناله کم کن کین جزع ماند بدانکه *
* بره را می برد گرگ و اشتلم میکرد کرد *
* هرکرا بود اختیاري وقت و فرصت فوت کرد *
* چون بمردان ناسپاس بي خرد نامرد مرد *
* ساقیا درمان ندارد خشک ریش روزگار *
* باده درده تا فرو ریزم ز روي درد درد *
* دم مزن ابن یمین از دهر کان نامهربان *
* پس امیر پیشوا را استخوانها خورد خورد *

رباعی

* خواهی که خدا کار نکو با تو کند *
* ورواح سگ را همه رو با تو کند *
* یا هرچه رضاي او دران نیست مکن *
* یا راضي شو هر انچه او با تو کند *

وامیر محمود مداح جماعت سربدال است ودر شهور سنه خمس واربعین وسبعمایة [۷۴۵] ودیعت حیات بموکلان قضا وقدر سپرد در وقت وفات این رباعی بگفت * * رباعي *

* منگر که دل ابن یمین پر خون شد *

* بنگر که ازین سرای فانی چون شد *
* مصحف بکف و چشم بره روي بدوست *
* با پیک اجل خنده زنان بیرون شد *

و مرقد منور او در فریومد در صومعة والد اوست یعني در پهلوی پدر رحمة الله علیه *

* انتهی *

